



مجموعه داستان کوتاه ترجمه

بالا و بالاتر

برگردان به فارسی: رمضان یاحقی



رمضان یاحقی

در روستای کیشان، در ۶۰ کیلومتری اراک
به دنیا آمده است. بیشتر زندگی اش را در
اراک گذرانده است. کارشناسی ارشد زبان و
ادبیات فارسی دارد و کارمند رادیوی استان
مرکزی بوده است. خودش می گوید که لذت
زندگی اش نوشتن است و تا از دستش برمی
آمده سعی کرده است که به دیده شدن
فرهنگهای بومی کمک کند. تا کنون از او
داستانهای زیادی منتشر شده است.

ramazaneyahaghi@yahoo.com

مجموعه داستان کوتاه

بالا و بالاتر

برگردان به فارسی: رمضان یاحقی

سرشناسه: یاحقی، رمضان، ۱۳۴۹ - ، گردآورنده، مترجم
عنوان و نام پدیدآور: بالا و بالاتر/انتخاب و برگردان به فارسی رمضان یاحقی.
مشخصات نشر: اراک: انتشارات گفت، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۹۸ ص.
یادداشت: کتاب حاضر از منابع مختلف گردآوری و ترجمه شده است.
یادداشت: بالای عنوان: مجموعه داستان کوتاه.
عنوان دیگر: مجموعه داستان کوتاه.
موضوع: داستان‌های کوتاه انگلیسی -- قرن ۲۱م. -- مجموعه‌ها
Short stories, English -- 21st century -- Collections
داستان‌های کوتاه انگلیسی -- قرن ۲۱م. -- ترجمه شده به فارسی
Short stories, English -- ۲۱
رده بندی کنگره: ۴PZ
رده بندی دیویی: ۹۲/۸۲۳
شماره کتابشناسی ملی: ۹۲۹۲۴۹۱

بالا و بالاتر

برگردان به فارسی: رمضان یاحقی
ناشر: انتشارات گفت
نوبت چاپ: اول / ۱۴۰۲
قیمت: ۱۰۰۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۴۳۴۴-۵-۱
حق چاپ و هرگونه استفاده برای ناشر محفوظ است.

nashregoft@yahoo.com
@ramazaneyahaghi

داستان‌های این مجموعه

۱. پدر جودی آشفالی است
۲. بالا و بالاتر
۳. اژدهای سنگی
۴. شکارچی و خرس
۵. مورگ
۶. آن طرف خط
۷. تاجی از مرغان ماهیخوار
۸. حالا، گوشتو کجا گذاشتم؟
۹. مربا
۱۰. آقای چسبان

پدرِ جودی آشغالی است نویسنده: ماتیو لیچت

وقتی کسی پشت سرِ آدم می خندد نمی شود بیخیال بود. جودی در واقع چیزی نشنیده بود، شاید پچ پچی، اما وقتی برگشت، دخترها در ردیف پشتی کلاس به او نگاه می کردند، سعی می کردند خنده ها و هرهر خندیدن ها را مخفی کنند. او برگشت و به معلمش نگاه کرد. آقای سوالس داشت در مورد کارهای روزانه مردم صحبت می کرد. او همچنین می خواست بفهمد دانش آموزانش وقتی بزرگ شدند دوست داشتند چکاره باشند. او اول بیلی میتزر را صدا کرد.

«پدر من در بانک کار می کنه،» بیلی میتزر گفت. «گمان می کنم منم می خوام توی بانک کار کنم. پول زیادی توی بانک هست.»
«پدر و مادر من مغازه خواربارفروشی دارن،» امی دیسالو گفت. «بابا پشت پیشخوانه و مامان حساب و کتابو نگه می داره. اما من می خوام که خلبان باشم.»

جودی وقتی آقای سوالس از آنها این سوال ها را پرسید خوشش آمد. نزدیک بود که از جودی بپرسد که صدای خنده دخترها در ردیف پشتی به هوارفت.

شرلی دنس فریاد کرد، «پدر جودی آشغالی است! پیف، پیف، پیف!»

هرکسی در کلاس با صدای بلند خندید. هرکسی بجز جودی. احساس کرد که صورتش سرخ شد. او به اطراف کلاس نگاه کرد. هرکسی می خندید. حتی بعضی از بچه ها بینی شان را گرفته بودند. جودی به آقای سوالس نگاه کرد. او عصبانی بود. او که هیچگاه صدایش را بالا نبرده بود، اما حالا بالا برد.

«ساکت! من می خوام که همین الان همه ساکت بشن.»

صدای خنده سریع قطع شد. صدای ماشینها و مردمی که از آن نزدیکی، در خیابان رد می شدند از پنجره تو آمد. «شما باید از خودتون خجالت بکشید،» آقای سوالس گفت. «آشغالی بودن... منظورم اینه، که، یعنی... مامور جمع آوری زباله، کاری بسیار مفیده. ما باید همگی قدردان آقای هریس باشیم. ما بدون او کجاییم؟ تا گردنمون توی آشغال، اینجور جایی خواهیم بود... دوست دارید؟»

«پیف، پیف، پیف!» کسی گفت. چندتا از بچه ها دوباره شروع کردند به خندیدن.

«خنده دار نیست،» آقای سوالس ادامه داد. «زباله مساله جدی ای یه. فکرمی کنم همه شما به جودی، معذرت خواهی بدهکارید. بعد این، همه شما باید برای پدر جودی بنویسید، منظورم آقای هریسه، نامه خوبی بنویسید و به او بگید که چقدر قدردان کاری که او برای همه ما می کنه هستید. به عبارت دیگه، تمیز نگه داشتن شهرما.»

<۲>

آه و ناله ها شروع شد. هرکسی می گفت «متاسفم، جودی،» اما جودی می دانست که از ته دل نمی گویند. او همینطور می دانست که کسی نمی خواهد به پدرش نامه بنویسد. او آرزو کرد که آقای سوالس آنها را مجبور نکند

آن کار را بکنند. صورتش قرمز شد و احساس کرد که می خواهد گریه کند. آقای سوالس کنار میز او آمد و شانه اش را نوازش کرد. «بیا بریم بیرون توی راهرو، تا اینها نامه ها رو می نویسن ما میتونیم خصوصی حرف بزنیم.»

جودی در راهرو شروع کرد به گریه کردن. او نمی خواست که جلوی کسی گریه کند، اما دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد. آقای سوالس قد بلند بود. او زانوزد و دستمالش را به جودی داد تا دماغش را بگیرد. «از این اتفاق متاسفم،» او گفت. «اما یادت باشه، کار سختی که خوب انجام بشه، چیزیه که باید بهش افتخار کرد. ایرادی نداره که آشغال... مامور جمع آوری زباله باشی، واقعا ایرادی نداره.»

پدر جودی مانند همیشه آمد که او را به خانه ببرد. جودی مثل گذشته با او روبرو نشد. وقتی به خانه شان رسیدند، جودی به اتاق کوچک خودش رفت و قبل انجام دادن تکلیفهایش برای مدت طولانی گریه کرد. پدرش نباید صدای او را می شنید.

پدر جودی به اتاق او آمد. «چه اتفاقی افتاده جودی؟ چرا تو اینقدر غمگینی؟»

جودی اول نمی خواست به او بگوید. شرمگین بود و نمی خواست پدرش را ناراحت کند. پدرش روی تختخواب نشست، دستش را روی شانه او گذاشت. «خوب، عسلم. می تونی به من بگی. می تونی هرچیو به من بگی، خودت می دونی. اما مجبور نیستی رازتو به من بگی، اگه دوست نداری. این یه رازه؟»

«این راز نیست. بچه ها به من خندیدن برای اینکه تو آشغالی هستی. اونا گفتن که کار تو کثیفه و تو بوی بد می دی. اونا گفتن منم بوی بد می دم.»

جودی به پدرش نگاه کرد. او عصبانی، ناراحت یا غمگین به نظر نمی رسید. دندانهای سفید بزرگش زیر سیبیل شیرماهی مانند او برق زد. «خوب پس،» او گفت. «من گمان می کنم که اون بچه ها نمی دونن که چقدر جالبه که آشغالی باشی.»

<۳>

به دلایلی جودی دوباره شروع کرد به گریه کردن. پدرش او را محکم بغل کرد. «صادقانه به من بگو، جودی... من بوی بد می دم؟»
جودی دماغش را بالا کشید. «بوی خوب می دی، مثل صابون لباسشویی.»

«بگو جودی. تو می تونی بگی پدر پیرت که کارش آشغالیه بوی بد می ده.»

جودی هم لبخند زد. «من درست گفتم. تو بوی خوب می دی. تو همیشه بوی خوب می دی.»

«هرچند دوستان تو در مدرسه درست می گن. آشغالی کار کثیفی یه. زباله... کثیفه. هر روز من چیزهای خیلی چندش آوری می بینم که ممکنه باعث سرگیجه تو بشه. و آدمی که کارش اینه، بوی بد می ده! اما من و بقیه مردها که باهاشون کار می کنم، آشغالهای لزج بدبو رو می قاپیم و توی کامیون می ندازیم. کامیون هیولای سبز بزرگی یه که مدام می غره و زباله های کثیفو قورت می ده. بعد همه چیز تمیز و پاکیزه ست، همانطور که ما دوست داریم. و وقتی من می یام خونه، دوش داغ طولانی می گیرم و مثل

اینکه تازه به دنیا اومدم، تمیز می شم. من کارمو دوست دارم، جودی. و اونهایی هم که با من کارمی کنن دوست دارم.»
مادر جودی صدا کرد که شام حاضر است.

«یه چیزی بگم، جودی. فردا یکشنبه است، اما همونطور که می دونی، بعضی وقتها من یکشنبه ها کارمی کنم. خیلی زود امشب به رختخواب برو و فردا با من بیا سرکار. می خوام تو ببینی که پدرت در شغل آشغالی چکارمی کنه.»

جودی وقتی که خوابید دو جور حس داشت. هیجانی بود که پدرش می خواست او را سرکار ببرد، اما مطمئن نبود که می خواهد زباله های چندش آور بدبو را ببیند یا لمس کند.

چیز بعدی که فهمید این بود که پدرش پنجره اتاقش را باز کرد تا اجازه بدهد هوای صبحگاهی به اتاقش وارد شود. هنوز بیرون تاریک بود. پدرش او را از رختخواب بلند کرد. «ببین جودی،» او زمزمه کرد. «خیلی از مردم بلند نمی شن که اینو ببینن.»

بیرون فضای تاریک، جودی ابرهای صورتی روشن را دید. چراقهای شهر سوسومی زد. افق پشت رودخانه به رنگ آبی و سبز می درخشید. جودی شلور جین و گرمکن پوشید و آماده رفتن شد.

<۴>

«ما صبحانه رو توی راه تا سرکار می خوریم،» پدرش گفت.
ایستگاه کامیونهای زباله دور نبود. آنجا واقعا بوی خوبی نمی داد. جودی بینی اش را جمع کرد.

«نگران نباش، بچه. بهش عادت می کنی. در پنج دقیقه، چیزی متوجه نمی شی. بینی تو به اندازه کافی باهوش هست که بدونه چه موقع خودشو خاموش کنه.»

هرچند صبح خیلی زود بود مردها و زنهار در ایستگاه سرکاربودند. هرکسی فریاد می کرد و صدای موتورهای کامیونها بلندبود، به نظرمی رسید که خوش بودند. زنهار و مردهای مامور جمع آوری زباله نزدیک شدند تا به جودی سلام بدهند. آنها گفتند که پدرش مرد خوبی است.

آل بزرگ همکار پدر جودی بود. او کامیون را می راند. آل بزرگ، همانطور که اسمش نشان می داد، بزرگ بود. سیگار خاموشی گوشه دهانش داشت، خیلی حرف نمی زد.

پدر جودی به او یک جفت دستکش داد.

«ما می خواهیم امروز عقب سوارشیم، جودی. چیزی که باید یادت باشه اینه... که محکم بگیری. آل بزرگ آهسته می رونه، اما باید بالا بمونی تا او نگهداره. اگه می ترسی، به من بگو. بعد من می رونم و تو می تونه با من جلو سوارشی.»

جودی گفت، «من نمی ترسم،» اما او می ترسید، فقط کمی می ترسید. جودی محکم گرفت. او آنقدر محکم گرفته بود که کمابیش بوی ترشی، پرتقالهای پوسیده، لیمو، پوست موز و خاک قهوه را که از عقب کامیون زباله می آمد فراموش کرد. قبل اولین توقف آنها از حدود بیست بلوک گذشتند. جودی ماشینها، مردم و درختهایی را که با سرعت می گذشتند تماشا کرد. او به بالا به ساختمانها و آسمان آبی صبح زود نگاه کرد.

آل بزرگ کامیون را نگه داشت. جودی و پدرش پایین پریدند. کنار جدول توده ای از کیسه های پلاستیکی بود که از بس از زباله های بد بو

و بوگندو، قوطی های فلزی دورریختنی که بندرت در داشتند، پر بودند، داشتند منفجر می شدند. «من چیزهای بزرگ را برمی دارم. تو کیسه های کوچک پلاستیکیو برمی داری و اونها رو تا می تونی محکم توی کامیون می ندازی. وقتی می گم محکم یعنی محکم.»

<۵>

پدر جودی قوی بود. او کیسه های زباله ای را که ۵۰۰ پوند به نظرمی رسید بلند کرد و آنها را مانند پرکاهی توی کامیون زباله انداخت. او قوطی های زباله را بلند کرد، تکان داد و محکم روی عقب کامیون کوبید تا خالی شدند. جودی صدای شکستن بطریها، فشرده شدن قوطیها را شنید. کامیون زباله، آشغالها را گرفت و بلعید. زودی هیچ زباله ای باقی نماند. جودی کمک کرد تا قوطی های دورریختنی جایی که باید، گذاشته شوند، بعد او و پدرش میله آهنی را در عقب کامیون گرفتند و دوباره براه افتادند.

آل بزرگ آهسته می راند، همانطور که قول داده بود، اما همینکه جودی و پدرش به زمین توجه می کردند، همه چیز سریع می رفت. در توقف اول، پدر جودی کیسه خاکستری شلی را بالاگرفت. «آهای جودی، اینو ببین. کاملاً چنندش آورده.»

جودی کیسه را فشاری داد. چیزی داخل آن خیلی خیلی نرم بود. «وای! مثل اسپاگتی خمیرشده می مونه! مقدار خیلی زیادی از اسپاگتی خمیرشده. چیه، پدر؟»

«خوب... ما هرگز نخواهیم دونست، درسته؟ همه اش راز زباله است، عزیزم.» او کیسه زباله را توی کامیون اندخت و کامیون هرچه بود آن را قاپید.

بلند کردن زباله و پرت کردن توی کامیون بامزه، و همینطور سخت بود. بازوهای جودی خسته شد. این زمانی بود که پدرش گفت، «وقت ناهاره.» آل بزرگ بوق زد و بسوی ناهار رفت.

«دستاتو با دقت زیاد بشور، جودی،» پدرش گفت.

جودی ساندویچ پنیر و بستنی وانیلی داشت. فکر کرد جالبه که ساعت ده صبح غذا بخوری.

آل بزرگ و پدر جودی قهوه که خوردند وقتش شد که به سرکار برگردند. جودی نمی توانست باور کند که آنهمه زباله کثیف آلوده در کامیون جاشود. سرانجام کامیون پر شد.

«زمان خالی کردن زباله شد،» جودی فریاد کرد.

آل بزرگ دوباره بوق زد. سوار شدند. زباله دانی خارج شهر بود. آل بزرگ تندتر راند. جودی محکم گرفته بود. او از دیدن دنیا که با او مسابقه داده بود، جاده که تند از زیر پای او رد می شد، هیجان زده بود.

<۶>

محل ریختن زباله بزرگ بود. از یک مایل دورتر شما می توانستی بویش را بشنوی. آنها از دروازه ای به داخل محوطه فنس و زنجیر کشی بزرگی راندند. جودی نمی دانست چرا آنجا حصار کشی بود. چه کسی زباله ها را می دزدید؟

مرغهای دریایی بالای محوطه پرواز می کردند. آنها جیغ می زدند، داد می کردند و می جنگیدند. آنها چیزهایی برای خوردن در توده زباله پیدامی کردند. حصار نتوانسته بود آنها را دورنگهدارد.

جودی و پدرش پیاده شدند و مشغول تماشای آل بزرگ شدند که کامیون را به توک توده زباله راند.

آل بزرگ پیاده شد، ته سیگار را از دهانش برداشت و صدا کرد، «آهای جودی! بیا اینجا! دوست داری که زباله را امروز تو خالی کنی؟»

جودی در صندلی راننده نشست. آل بزرگ به او نشان داد که کدام دکمه را فشار دهد. عقب کامیون بالا رفت تا اینکه زباله در بیرون انباشته شد. جودی طنابی را کشید و بوق زد. مرغهای دریایی جیغ زدند و فرار کردند.

وقتی کامیون خالی شد، آل بزرگ سوار شد. او و جودی به پایین توده زباله رانند. جودی و پدرش در راه برگشت به شهر کنار آل بزرگ در جلو سوار شدند. جودی خسته اما خوشحال بود.

«حالا نوبت بهترین قسمت کاره، جودی. وقتی تقریباً همه هنوز کار می کنند، من به خونه می رم، خودمو تمیزی کنم، بوسه عمیقی از مادرت می گیرم... و بعد به مدرسه می آم تا مثل هر روز از مدرسه تو رو بیارم. این دلیل اصلیه که آشغالی بودنو خیلی دوست دارم.»

جودی پدر مامور زباله کثیف بدبوییش را با احساس بوسید. او گفت، «وقتی بزرگ شدم، منم می خوام آشغالی بشم. مثل تو و آل بزرگ.» پدر جودی گفت، «خیلی وقت هست که تصمیم بگیری، جودی. ما در موردش بعد صحبت می کنیم.»

آل بزرگ سیگار را از دهانش برداشت. «تو دختر کوچولوی خوبی هستی، جودی. آرزو می کنم که دختری مثل تو داشته باشم.» وقتی آنها به ایستگاه برگشتند، جودی او را هم بوسید.

<۷>

هر وقت یکی از جودی می پرسد که پدرش برای گذران زندگی چکار می کند، او می گوید؛ «او آشغالی یه!» و اگر آنها بگویند؛ «او!» او می گوید؛ «هرکسی زباله تولید می کنه، اما بابای من هرزباله ای رو ازبین می بره.»

بالا و بالاتر

مایک کرث

روزی بادخیز بود. پستیچی بسختی جلوی در رسید. وقتی در باز شد، خانم پنینگتون گفت، «سلام»، اما، پیش از این که فرصت کافی برای گفتن «ممنونم»، داشته باشد، نامه از دست پستیچی به داخل خانه پرواز کرد و در ورودی باصدا به روی او بسته شد. خانم پنینگتون دوید تا نامه را بردارد.

«ای وای،»

او گفت. تامی داشت پنجره ها را که هی باز می شد و بسته می شد، تماشا می کرد. او رو به خانم پنینگتون گفت:

«مامان، می شه برم بیرون؟»

خانم پنینگتون گفت:

«مواظب باش امروز باد خیلی شدیده.»

تامی از صندلی کنار پنجره پایین خزید و به سمت در دوید. در را با صدا باز کرد. باد به تندی وزید و نامه تازه رسیده را از دستهای خانم پنینگتون قاپید و بیشتر در خانه به پرواز درآورد. او دوباره گفت:

«ای وای،»

تامی به بیرون دوید و در محکم و باصدا بسته شد.

بیرون، برگهای زرد، طلایی، و قرمز از روی درختهایی که تاب می خوردند به هوا می پریدند، روی سقفها می نشستند، از پشت بامها پایین

می پریدند، و بعد یکدیگر را در خیابان در گردبادهای کوچک پر از شور و شادی دنبال می کردند.

تامی با شیفتگی برگها را تماشایی کرد. تامی فکر کرد؛ «اگه من برگ بودم، از این سر جهان به اون سر جهان پرواز می کردم،» و بعد توی باغ، میان گرداب رنگها دوید. خانم پنینگتون جلوی ایوان آمد. صدا کرد:

«تامی، کتو آوردم. لطفا بیوشش.»

اما، تامی در حیا ط نبود. خانم پنینگتون گفت:

«تامی؟»

تامی برگ بود. او داشت با بقیه هم بازیهایش در خیابان پرواز می کرد. برگ افراپی نزدیک شد، به او خورد و جلو رفت. تامی لحظه ای او را دید، به او زد و جلوتر رفت. آنها چرخیدند و چرخیدند، به ماشینها و تیرکها برخورد کردند، توی هوا پرواز کردند و بعد دوباره به پایین برگشتند.

۲

تامی با خودش گفت، «کیف داره،» برگ افرا جلوی او پرواز می کرد. قرمز روشن با رگبرگهای واضح بود. تابش نور خورشید از میانش به او درخشندگی ای می داد که هرگز پیش از آن چشمهای پسر ندیده بود. تامی از برگ پرسید:

«فکرمی کنی ما داریم کجامی ریم؟»

برگ جواب داد:

«مهمه؟ خوش باش. زندگی کوتاهه.»

برگ پیری که ناگهان کنار آنها آمد گفت:

«اجازه می خوام که این طور بگیم، سفر ممکنه کوتاه باشه، اما پایانش

ابتدای راهه.»

تامی تا جایی که برگی می تواند، این جمله را سبک و سنگین کرد و
پرسید:

«سرانجام ما چیه؟»

برگ پیر گفت:

«اگر باد تو رو به اون سمت ببره، تو سرانجام به زباله دونی شهر می
افتی.»

تامی گفت:

«من اینو نمی خوام،»

«اگر باد به اون سمت ببرت، تو به بالا، توی هوا پروازی کنی و چیزهایی
رو می بینی که هیچ برگی پیش از این ندیده.»
برگ افرا گفت:

«با من به زباله دانی شهر بیا. بیشتر دوستان من اونجاین.»

باد تامی و برگ افرا را همراه هم می برد. تامی به انتخابهایش فکرمی
کرد. او می خواست به بازی کردن ادامه دهد. تامی گفت:

«باشه، من با تو به زباله دانی می یام.»

بادها تغییرجهت دادند و تامی و برگ افرا را به سمت زباله دانی شهر
بردند.

برگ پیر پشت سرشان نرفت. بادها او را پایین تر از ساختمانها بردند و
ناگهان به بالا و توی آسمان پروازدادند. او صداکرد:

«آهای، منظرهای این بالا. تماشایی ان. بیایید و ببینید.»

۳

تامی و برگ افرا به او محل نگذاشتند. برگ پیر فریادکرد:

«من یه چیزی می بینم. من زباله دونی رو می بینم. من دود می بینم. بیایید این بالا. من آتیش می بینم.»
برگ افرا گفت:

«من چیزی نمی بینم.»

تامی حفاظی را که زباله دانی شهر را در بر گرفته بود دید. خوشحال بود که با دوستش است. آنها در زباله دانی بازی و تفریح می کردند. ناگهان، ماشینی ایستاد. مادر تامی بود. خانم پنینگتون قصد نداشت اجازه دهد پسر کوچولوش در زباله دانی شهر بیفتد. او که همینطور از ماشین بیرون می آمد، گفت:

«اینقدر تند نرو، اجازه نداری اونجا بازی کنی. دود رو نمی بینی؟»
تامی برگ افرا را تماشایی کرد که او را باد به حفاظ چسباند و برگ برای رد شدن از حفاظ زباله دانی تقلا می کرد. خواست که او را بگیرد اما دستش نمی رسید.
خانم پنینگتون نزدیک شد و برگ را گرفت. آن را در جیبش گذاشت. گفت:

«اینجا، جاش امنه تا ما به خونه برسیم.»

تامی لبخند زد، به سمت ماشین رفت و سوار شد. شیشه عقب ماشین را پایین داد و به بالا به آسمان نگاه کرد. نمی دانست برگ پیر کجا رفته است. شاید روزی او آنچه برگ پیر دیده بود را می دید- شاید.

اژدهای سنگی

نویسنده: اِلنا اِشلی

این داستان با روزی روزگای شروع می شود، زیرا که بهترین داستانها اینطورند.

بنابراین، روزی روزگاری، و اگر شما می توانید؛ سرازیری دره ای را تصور کنید که از کاجهای سبز غول پیکر نوک تیز، و علفهای ضخیمی که تا بالای ساقهای شما می رسد، پرشده است. این علفها طوری اند که وقتی شما راه می روید، باید زانوهایتان را بالا بیاورید، مثل راه رفتن در آب. گلهای وحشی بوی مستی آورشان را با نسیم ملایم پخش می کنند و زنبورها همانطور که شادمانه گرده گل جمع می کنند، با خودشان زمزمه می کنند، انگار ترانه می خوانند.

مردم اینجا خیلی خوشحالند و بسختی کار می کنند، خانههایشان را پاکیزه و مرتب و صورتهای بچههایشان را تمیز نگه می دارند. این تابستان مورد نظر ما خیلی داغ و خشک بوده است، به طوری که سگهای استخوانی مزرعه را آرام و خواب آلود می کرد. کشاورزان، کَرخت و بی حال برای خودشان سوت می زدند و احیانا بلند می شدند و به فاصله دور خیره می شدند، سعی می کردند به یاد بیاورند که قرار بود چکاری انجام دهند. تا ساعت دو عصر شهر در خواب و منگی بود، مادر بزرگها روی بافتنی هایشان خوابشان می گرفت و کشاورزان روی توده های کاه چرت می زدند. خیلی، خیلی گرم بود.

مهم نبود که چقدر روز گرم است، اما، بچه ها همیشه در علفزارهای آرام و موجدار بازی می کردند. آنها با کلاههای لبه دار بزرگ و پوستهای لیز از روغن ضد آفتاب، در جای همیشگی شان شوخی و مسخره بازی می کردند و مانند گنجشکها در جنب و جوش و داد و فریاد بودند. حالا، جای همیشگی شان در این داستان خیلی مهم است چون در این جای ویژه، سنگ بزرگ دراز فلس ماندی است که ناباورانه شبیه اژدهای خوابیده است.

بچه ها می دانستند که این سنگ اژدها ست.
 بزرگترها می دانستند که این سنگ اژدها ست.
 سگها و گربه ها و پرندۀ ها می دانستند که این سنگ اژدها ست.
 اما هیچکس نمی ترسید چون هیچوقت و هیچگاه تکانی نخورد.
 پسرها و دخترها به سختی از همه جای آن بالا می رفتند، با چوب به او سیخونک می زدند و چکمه های خیسشان را از گوشه های آویزان می کردند، اما او حتی اهمیت هم نمی داد. مردان محلی گاهی هیزم را روی دم زیگزادی اش خرد می کردند چون این تنها بلندی مناسب بود و گروه زنان بافنده اغلب پشم گوسفندان را با شاخکهای او می تابیدند.

۲

اغلب در شبهای خنک، وقتی ستاره ها در آسمان مخملی به روشنی چشمک می زدند و بچه ها در خواب ناز بودند، بزرگترها برای شب نشینی با فنجانای کوکای داغ در مبل راحتی فرومی رفتند. بعد قصه ها در باره اینکه چگونه اژدها به آنجا آمد شروع می شد. کسی با اطمینان نمی دانست، اما تنها چیزی که همه با آن موافق بودند، این بود:

در زمونهای سختی

بیدار می شه اژدها

ده رو نجات می ده

با ساختن یه دریاچه

این شعر کوتاه در ذهن همه نقش بسته بود و گاهی روی حوله آشپزخانه و سوزن دوزی مادر بزرگها دیده می شد.

روزها به آهستگی، آرام و خیلی سمج، بدون هیچ بارانی می گذشت. تا جایی که بچه ها به یاد می آوردند بارانی در دره نیامده بود. چاه ها شروع کردند به بالا آوردن آب گل آلود قهوه ای رنگ و لباسها باید با آب شستشوی ظرفهای دیروز شسته می شد. چمنزارها به رنگ بیسکویتهای خشک، پریده رنگ شدند و گلها سرهای زیبایشان را خم کردند. حتی انگار درختها شاخه هایشان را مانند بازوهای خسته آویخته بودند. دره با هر روز داغ و سوزاننده، قهوه ای تر و خشکتر و تشنه تر می شد.

مردم شهر کم کم نگران می شدند و وقتی از کنار هم می گذشتند زیر لب گله می کردند و سرهایشان را نهج نهج کنان تکان می دادند. گاهی آنها برای پیدا کردن ابرهای بارانی به بالا، به فضای آبی، آسمان یک دست، نگاه می کردند، اما خبری نبود.

خانم گری ویسل مغازه دار گفت: «قصه اژدها درست نیست،»

مشتري اش همینطور که پایش را با عصبانیت به زمین می زد، جواب داد: «یه ذره هم حرکت نکرده، قسم می خورم،»

دیگر برای بچه ها بیش از اندازه داغ بود که بیرون و زیر نور مستقیم خورشید بازی کنند، برای همین زیر سایه درختها جمع شده بودند، در خاک چاله هایی می کردند و ترکه های نازک را می شکستند.

یکی از بچه ها گفت: «اژدها بزودی به ما کمک می کنه،»

«او باید کاری کنه،» یکی دیگر حرف او را تایید کرد.

«من مطمئنم کاری می کنه.»

همه آنها سرشان را به علامت موافقت تکان دادند.

۳

یک هفته بدون تغییر گذشت، مردم تا می توانستند مبارزه کردند. بعضی پیش اژدها می رفتند، چپ چپ به او نگاه می کردند و خشم خودشان را روی او خالی می کردند. روستاییان داشتند استخوانی و اخمو می شدند. در این میان، بچه ها نقشه ای کشیدند.

زود، بی صدا و پنهانی، اطراف شهر راه افتادند، گلهای رنگ و رو رفته را چیدند. با بازوهای پر و دسته های گل تا زیر چانهایشان، خش خش کنان تا جایی که صخره غول پیکر مثل همیشه آرام دراز کشیده بود رفتند. پسرها و دخترها با دسته های گل دایره ای دور اژدها کشیدند. آنها گلبرگها را دور سر و بینی او پاشیدند، بعد دور او گشتند و گشتند، جست و خیز کردند و شعری را که همه خوب می دانستند خواندند.

در زمونهای سختی

بیدار می شه اژدها

ده رو نجات می ده

با ساختن یه دریاچه

سوزش حرارت آنها را گیج و منگ کرد و سرانجام همه آنها در پایین

تپه ولاشدند.

اتفاقی نیفتاد.

باد خشکی با تنبلی، کمی سرهای گلها را بالابرد و به اطراف چرخاند. هوا از گرد و رایحه گلها سنگین بود. یک سوراخ بینی سنگی خاکستری جنبید.

کوچکترین پسرها دادکرد: «من یه چیزی دیدیم،»

بچه ها مشتاقانه خیره شدند.

یک گوش مانند دوربین زیردریایی چرخید.

زمین شروع کرد به لرزیدن.

«نگاه کنید! فرار کنید! فرار کنید!»

بچه ها به همه طرف فرار کردند، جیغ و داد می کشیدند، بازوهایشان را با هیجان تکان می دادند.

۴

لرزش بیشتر و بیشتر شد. اژدها سر خواب آلودش را بالاآورد. روی پاهای جلویی بلند شد و مانند سگ نشست. او ایستاد و پشت فلس ماندش را مانند گربه شمالویی کش و قوس داد. چشمک زد و با چشمهای مهربانش که مژه های بلندی داشت به اطراف نگاه کرد.

و سپس سوراخهای بینی اش دوباره جنبید و لرزید.

از سوی دیگر بزرگترها با صدای جیغ و داد بچه ها احساس خطر کردند. زنها دامنهای بلند شان را برای دویدن بالا نگهداشتند و مردها آستینهایشان را بالا زدند و بزودی همه شهر در اجتماع بزرگ بهم جسبیده ای در پای کوه ایستاده بود و همه به بالا، به حیوان بزرگی، با دهان باز خیره شده بودند.

«آه آه آه آه آه آه!!!»

این صدا از آژدها بیرون آمد.

«أ ه ه ه ه چووووووو!!»

عطسه مانند موشک از بینی و دهان اژدها بیرون زد، او را پنجاه قدم به عقب پرت کرد، گردبادی از گرد و خاک بلند شد.

«أ ه ه ه ه چووووووو!!»

عطسه دوم زمین خشک را شکافت، انفجاری از خاک و ریشه درختان بلند، مانند موشک به آسمان فرستاد، و همینطور چیز دیگری...

مردم صدا را شنیدند اما در ابتدا نتوانستند آن را تشخیص بدهند. انگار از وقتی که گوشه‌هایشان چنین آهنگ دلنشینی شنیده بود، زمان طولانی‌ای گذشته بود. همین‌طور که چشم‌هایشان از تعجب گشاد شده بود، لب‌خندشان به خنده تغییر کرد و بعد به جیغ و هورا.

آب، سرد، به زلالی آب چشمه، آهسته جوشید، بعد کم کم جاری شد، بعد غرش کنان از گودال، به پایین دامنه تپه و در طول کف دره سرازیر شد. سیلاب توده کاه کشاورزی را بهم کوفت، اما او اهمیتی نداد.

رودخانه آلونکِ دوچرخه معلم مدرسه را با خودش برد، اما او به اندازه سر سوزنی هم اهمیت نداد. رودخانه حتی باشگاه بولینگ خانمها را خراب کرد و خانه ها را جابجا کرد، اما آنها با خنده فریاد کشیدند و روی پاهایشان زدند. وقتی سیلاب استخرهایی از آب به سمت زمین گلف فرستاد، شانزده تا از نوزده چاله را پرکرد، مردها فقط سوت و هورا کشیدند و کلاهایشان را در هوا پرتاب کردند.

5

جایی که گودالی کثیف و خاک قهوه ای بود، حالا در نور خورشید می درخشید و سو سو می زد، موجهای پرنشاط و دایره وار در طول دریاچه می فرستاد و همه را به خود دعوت می کرد.

«هممممم» اژدها خواب آلود آهی کشید، و دندانه‌های مثل دندان
 هنرپیشه‌های سینمایش را نشان داد. «انگار من بیدارم...»
 و با سروصدا و وقار شگفت‌انگیزی حرکت کرد و با موج کوچکی که با
 دست و ضربه دمش ایجاد کرد در آب سرد و تاریک ناپدید شد.
 آنها هرگز دوباره او را ندیدند.

بعد اینکه خانواده‌ها روستا را تعمیر کردند و دوباره ساختند و باشگاه
 های قایقرانی برای کودکان و غواصی برای پدربزرگها درست کردند، آنها
 جایگاه و یادبودی در جایی که اژدها دراز می کشید بنا کردند. هر سال برای
 بزرگداشت واقعه، آنها دسته‌های گل و گیاه می آوردند و به شکل دایره
 بزرگی می چیدند. مدرسه بچه‌ها آن روز تعطیل بود، چون «روز آب و
 اژدها» بود و بچه‌ها صورتکهای اژدهایی را که همه هفته را روی آنها
 کار کرده بودند می پوشیدند، دست می زدند و جست و خیز می کردند و
 آوازی خواندند.

اژدها به ما کمک کرد

همانطور که گفتیم او کمک کرد

اژدها هورا

اچه، اچه، اچههههههه!

و این پایان قصه است.

شکارچی و خرس کایتلین تیمرمن

روزی از روزهای آخر ماه نوامبر، وقتی که پیوترخرسه برای خوردن عصرانه اش، نان سیاه و حبوبات، نشسته بود، در جلوی رویش بشدت باز شد و مردی در چارچوب در ایستاد. مرد بوتهای خزه اش را روی جلودری کوبید تا برفهای آخر نوامبر را تکان دهد، و کلاه پشمی اش را برداشت. بعد او پیوترخرسه را دید که پشت میز نشسته بود، قاشق پری از حبوبات با چنگال راستش گرفته بود.

«بهتره بزنی به چاک.» همزمان که تفنگش با بالا می آورد، مرد گفت.
«من شکارچی ام.»

«تو بهتره بزنی به چاک،» پیوترخرسه جواب داد، طوری نیشخند می زد که دندانهایش نمایان بود. «من خرسم.»
شکارچی تفنگش را آرام پایین آورد.

«تو حق اینجا نداری،» او گفت. «این کلبه راهنماست. برای مردم.»
«تو راهنما نیستی.» پیوترخرسه تکه ای بزرگ نان سیاه کند و شروع به جویدن کرد. «تو شکارچی هستی.»

شانه های مرد شل شد و به چارچوب در تکیه داد.
«صادقانه بگم، خیلی هم شکارچی نیستم. از وقتی از خونه اومدم بیرون چیزی نگرفتم. گرسنه و خسته ام.» او به میز مرتب چیده شده خرس نگاهی کرد. «ببینم-تو از اون نون و حبوبات بازم داری؟»

پیوتر داشت، در حقیقت، خیلی نان و حبوبات داشت: روز اول هفته بود و او تازه پخت و پز کرده بود. اما، چطور می توانست یک شکارچی را توی غذایش سهیم کند.

«خواهش می کنم،» مرد التماس کرد، و همزمان از خستگی روی صندلی گهواره ای و لا شد.

«تو خیلی گرسنه به نظرمی رسی،» پیوتر اعتراف کرد، «و خسته. گمون کنم اگه قول بدی که فقط برای یک شب می مانی، می تونم تو رو در غدام سهیم کنم. اما فقط این بار!»

«من صبح می رم،» شکارچی قول داد.

※

اما تمام شب در جنگل وحشی سیبری دوازده اینچ برف بارید، و همه راهها بسته شد.

«حدم می زنم باید برای صبحونه بمونی،» پیوتر غرید. برای صبحانه ژامبون و کیک زغال اخته و حبوبات از شب مانده داشتند، به اضافه یک قوری چای، چون بیرون سرد بود. بعد صبحانه شکارچی سازدهنی اش را بیرون آورد.

«تو هم می زنی؟» پیوتر با شور و شوق فریاد کشید. «فقط آهنگ آی سوسانا،» شکارچی جواب داد، «اما خیلی خوب می زنمش.»

«آی سوسانا آهنگ مورد علاقه منه،» پیوتر گفت. بنابراین آنها دونفره آهنگ آی سوسانا را تا ناهار نواختند. بعد از ظهر هنوز چنان برفی بود که نمی شد جایی رفت، اما پیوتر فکر کرد که بد نیست بیرون بروند و فرشته های برفی درست کنند: بنابراین شروع کردند، روی

برفهای کرک مانند افتادند و دستها و پاهایشان را به عقب و جلو حرکت دادند. شکارچی، که اسمش نیکولای بود، خندید و گفت که فرشته پیوتر مثل هیولا به نظرمی رسد؛ پیوتر گفت که فرشته نیوکولای بیشتر شبیه کرم به نظرمی رسد. سپس شکارچی آدم برفی درست کرد و کلاه آبی پشمی اش را روی آن گذاشت، و تفنگ شکاری اش را در دستان او محکم کرد. پیوتر خرسی به اندازه خرس زنده درست کرد و کنار آدم برفی گذاشت، خرس از میان دندانهای یخی اش می غرید.

«خنده دار بود،» شکارچی در هنگام غروب همانطور که در جای گرم و نرمش جاخوش کرده بود و کاسه حبوبات و نان سیاه را می خورد گفت. «می تونم شبی دیگه بمونم؟»

✱

برف در جنگلهای وحشی سیبری برای سه هفته و نیم مدام بارید. هر روز پنجره های پیوتر با لایه ای ضخیم و جدید از یخ لایه می بست؛ هر روز توده برف از در سبز کلبه گرم و نرم بالاتر می رفت. حالا درخواستی از نیکولای، برای رفتن نبود. پیوتر و شکارچی سه آهنگ جدید سازدهنی یادگرفتند و بیست نوع گوناگون آهنگ «آی سوسانا» را بداهه نوازی کردند. نیکولای یادگرفت چطور نان سیاه و حبوبات درست کند، و به پیوتر یادداد چطور بعضی از زغال اخته هایش را به مربای سیاه و آبکی تبدیل کند.

در غروبی بعد اینکه همه ظرفها تمام شد، پیوتر پرسید،

«چرا تو خرسها رو شکار می کنی؟»

نیکولای به آن فکر کرد، فنجان چای اش را در نعلبکی می چرخاند؛

«چرا تو به مردم حمله می کنی؟»

«معمولا حمله نمی کنم. فقط زمانی که اخلاقم بده.»

«خوب، اگر تو به ما حمله نکنی، ما هم تو رو شکار نمی کنیم.»

شکارچی و خرس برای لحظه ای سکوت کردند، باریدن برف را تماشای کردند، باریدن، باریدن مانند پرهایی که از جنگ بزرگ بالشها می بارد.

«من اخلاقم بد می شه فقط به دلیل اینکه شما شکارچی ها با تفنگهایتان به جنگل من قدم می گذارید. تو چه احساسی داری اگر کسی بیاد توی خونه ات، سروصدای بلند راه بیندازه و دست به کشتاربزنه؟»

«همچین خوب نیست، گمان کنم،» نیکولای پذیرفت.

پیوتر فنجان سوم چای اش را تمام کرد و شروع کرد به تماشای شکارچی با چشمان قهوه ای غمزده اش.

«گوشت کن،» نیکولای ناگهان گفت، «من خیلی نمی تونم درمورد شکارچی های دیگه قوی بدم. اما به سهم خودم، قول می دم که هرگز به خرس دیگری شلیک نکنم.»

«حالا که اینطوره،» پیوتر جواب داد، «من به تو قول می دم که هرگز به آدم دیگری حمله نکنم.»

«چه معامله ای!» نیکولای با شور و حرارت دادزد، دستش را دراز کرد، او پنجه بزرگ خرس را تکان داد.

※

وقتی که اولین درنای بهاری با بالهای بزرگ سفیدش که به سفیدی برف درحال آب شدن بود، بال زنان از جلوی پنجره پیوتر گذشت، نیکولای دانست که وقت رفتن است.

«ممنونم،» او گفت، ناراحت جلو در ایستاد. «به من خوش گذشت.»

«مجبور نیستی که بری،» پیوتر جواب داد. او سرفه تندی کرد. «دلم برات تنگ می شه.»

«می دونم. منم دلم برات تنگ می شه. اما من خرس نیستم- در روستا خانواده دارم، و دوستانی. باید برای همسرم چای درست کنم، و بچه هامو در رختخواب گرم و نرم بخوابونم، و سازدهنی در گروه روستا بزنم.»

این جمله ها پیوتر را به فکر فروبرد. آرزو کرد که خانواده داشت، و دوستانی، هرچند این برای خرسها معمول نبود. او نمی دانست که شاید، به اندازه ای که فکر کرده بود خرس است، خرس نبود.

<۳>

«تو می تونی به دیدار من بیایی،» نیکولای ادامه داد. «حتما روستاییا غافگیر می شن. می تونیم زغال اخته بچینیم-درست پشت خونه من جالیز بزرگی هست.»

پیوتر تا به چیدن زغال اخته فکر کرد لبخند زد: زمان زیادی بود که در زیر آفتاد نشسته بود و با پنجه بزرگش به میوه های کوچولو ضربه می زد.

«گمان کنم بتونم انجامش بدم،» او گفت.

*

خوب، اینطور بود که پیوتر خرسه و نیکولای شکارچی دوست شدند، نه برای یک فصل، بلکه برای همه زندگی شان. در تابستان پیوتر به دیدن نیکولای می رفت، و بایکدیگر به اندازه کافی زغال اخته می چیدند که کیک بزرگی درست کنند، به اندازه ای بزرگ که با همه روستا شریک شوند.

وقتی اهالی روستا دورهم جمع می شدند تا تکه کیک شیرین، چسبان و نرمشان را زیر ستارگان تابستان بخورند، احتمالا با تعجب و شگفتی به خرس بزرگی خیره می شدند که مانند مجسمه ای کنار نیکولای نشسته بود و با دقت پنجه هایش را لیس می زد.

و در زمستان، همینکه اولین برف شروع به باریدن می کرد، نیکولای کلاه پشمی آبی رنگش را بسر می گذاشت و به سوی جنگلهای وحشی سیبری می رفت. او می دانست جایی در میان جنگل، کلبه کوچک، گرم و نرم دوستش بود که داشت «آی ساسانا» را می نواخت و همزمان دیگچه ای از حبوبات روی اجاق در حال جوشیدن بود.

مورگ کلر رداوی

مورگ بیش از آنکه ناراحت باشد، خشمگین بود. او دوباره بایستی از برادر کوچکش نگهداری می کرد. مورگ او را دوست داشت، چون با پاهای کوتاهش دنبال مورگ تلوتلو می خورد، طوری غان و غون می کرد که باعث خنده مورگ می شد، اما آن روز چیز مهمتری از هیجان و خنده وجود داشت. مردها آماده می شدند که به شکار بروند. ماهها بود که شکاری درکار نبود. اول باران زیادی باریده بود و بعد کارهای زیادی برای برداشت محصول باید انجام می شد. اما حالا گندم چیده شده و دانه ها در انبارها ذخیره شده بود. کاهن آنجا بود، دعای خیر خدایان و دارو برای روستاییان آورده بود. بنابراین رییس تصمیم گرفت که زمانش رسیده است. بیرون مردها جمع شده بودند و کاهن دعامی خواند. مورگ آرزو کرد که آنجا بود. اما مورگ اجازه نداشت که برود. حتی اجازه نداشت که تماشا کند. حال برادرش خوب نبود. روحی شیطانی در سینه برادرش نفوذ کرده بود که باعث می شد او سرفه کند و سرفه کند. برادرش باید گرم می ماند، و برای همین، مورگ باید در کلبه می بود، حتی وقتی هم که مادر او برای آوردن آب می رفت.

کلبه تاریک بود. تاریکی گرم، بالبهت، سیاه غلیظ، فقط با روشنایی زبانه آتشی که در میانه اتاق می سوخت روشن می شد. بعد، باید آتش بیشتر می شد تا زبانه ها پاتیل بزرگ سیاه را لیس بزند و خورشت را برای شام گرم کند، اما حالا خاکستر روی کنده ها را پوشانده بود. آتش باید داغ و

زنده نگهداشته می شد، اما نیازی نبود که به آن غذا برسد. مورگ می دانست که آتش به گرسنگی گرگهایی بود که شب هنگام صدای آنها را در جنگل می شنید.

مورگ آتش را بوکشید و بوی آتش مانند بوی مادرش برای او آشنا بود. او می توانست بوبکشد و بگوید که در آن لحظه ذغال شاخه ها یا چوب فندق، زالزالک یا نارون بیشه زار می سوزد. برای مورگ این بوها بوی خانه بود.

تابش آتش چهره پسر را که نزدیک آن روی پتو خوابیده بود روشن کرده بود. مورگ با خشم زمین اطراف او را جارو کرد. هر خرده نانی یا ذره غذایی، خوراکی برای موشها مهیامی کرد و مادرش از موشها متنفر بود. مورگ آن روز از مادرش متنفر بود. او می دانست که مادرش نگران سرفه کردن برادرش بود؛ چون خواهرش پیش از آنکه بمیرد به همین شکل سرفه کرده بود. این مانع این نشد که مورگ به دلیل نامهربانی ای که او را در کلبه نگه داشته بود زیر لب نفرینی را زمزمه نکند. همینکه نفرین را گفت، آرزو کرد که می توانست کلمه ها را برگرداند، اما خیلی دیر شده بود. نگران به اطراف نگاه کرد. شاید کسی شنیده بود. ورد خوش یمنی را خواند و انگشتانش را صلیب کرد.

<۲>

از بیرون، صدای بوق شکار شنید، بلند و واضح در سراسر روستا. مورگ آرام و بی صدا به طرف در رفت. می توانست روشنایی را از شکاف الوارها ببیند، اما کافی نبود. لای در را باز کرد. ممکن بود که بتواند آنها را از اینجا تماشا کند؟ او احتمالا قادر بود نگاهی به آنچه در حال جریان بود بیندازد، اما نمی توانست همه چیز را ببیند. حصار خوکها مانع دید او بود. در را بازتر

کرد و جریان شدید تندباد سرد آن را از دستانش ربود. در با صدا به دیوار کلبه خورد. پشت سرش آتش جان گرفت و بچه چشمهایش را بازکرد. مورگ نفهمید. برای مهار در می جنگید. با سنگی لای آن را باز گذاشت، بنابراین با نگاه اول هنوز بسته بنظر می رسید. او به بیرون سرید و به گوشه خوکدانی رفت.

مورگ خودش را توی علفهایی که حصار خوکدانی را درست کرده بود انداخت. با اولین سرمای فصل، یخبندان شده بود و مورگ را لرز گرفت. اینجا همیشه سرد و بادخیز بود. روستا بالای تپه ای صاف ساخته شده بود، تپه ای که به نظر می رسید کسی با شمشیر نوک آن را بریده است. مورگ دلیل آن را می دانست. یکی از داستانهایی که پدرش از پدر بزرگ پدر بزرگش گفته بود، کسی که وقتی بچه بود به این تپه آمده بود. او وقتی آنها بالای تپه راه، تکه تکه، کردند و حفر کردند و تراشیدند تا صاف و مسطح و آماده شد، آنجا بود. تپه برای این انتخاب شد که بلند بود و از بالای آن شما می توانستی تا مسافتها سراسر جنگلها و دره های رودخانه را ببینی. کسی نمی توانست بدون دیده شدن از تپه به بالا بخزد. تپه خوبی بود.

از آنجایی که دراز کشیده بود، مورگ می توانست ده یا دوازده کلبه گرد را با سقفهای پوشالی نوک تیزشان ببیند که در اطراف فضای دایره ای از علف و چمن، نامنظم پخش و پلا بود. بزهای قهوه ای لکه دار، بسته به تیرکهای ضخیم، چرامی کردند. یک جفت مرغ و خروس کنار کلبه دوستش، اولویگ، زمین را می کردند. او دیوارهای بلند خاکی اطراف روستا را که آنها را ایمن نگه می داشت دید. نزدیک دروازه استحکامات، مردها در گروهی ایستاده بودند. آنها آرام بودند و گوش می دادند. موهای بلند بلوند آنها چنان در باد تکان می خورد که مورگ بسختی می توانست

صورت‌هایشان را ببیند. سپس وزش باد شدیدی صورت پدرش را آشکار کرد، در گوشه ای دور، بین اسب و آرلن، سگ شکاری، ایستاده بود. پدر، سگ را با گرفتن پشت گردنش نگه داشته بود. دندانهای آرلن نمایان بود و برای رفتن می جنگید. آرلن شکار کردن را دوست داشت، اما منتظر ماندن را دوست نداشت. آنجا، کنار پدرش، کول، برادرش، بود. مورگ دندانهایش را بهم سایید. این دومین باری بود که برادرش به شکار می رفت و فقط هفت سالش بود، یک زمستان از مورگ جوانتر بود. برادرش این پا و آن پا می کرد، از کاهن و وردهایش خسته بود، بی حوصله بود که برود. مورگ مانند برادرش اینقدر گستاخ نبود.

<۳>

پشت سرش صدای جیغ و ناله ای بلند آمد. مورگ از جا پرید و در یک لحظه توی کلبه و کنار بچه بود. صورت پسر بچه از درد بهم آمده بود و قطره های اشک روی گونه هایش می ریخت. دستانش را حرکت می داد و با بدنش رو به بالا حرکت می کرد. به صورت مورگ ضربه ای زد اما مورگ توانست بچه را بلند کند. سعی کرد او را آرام کند، اما ساکت نمی شد. بعد مورگ بوی سوختگی شنید. رد طولانی از زغال و خاکستر روی پتو بود. زود آنها را روی آتش ریخت، و با پا ریزه های ذغال روشن را خاموش کرد و حدس زد که چه اتفاقی افتاده بود. آتش گر گرفته بود. بچه شعله های زیبا را دیده و به طرف آنها سینه خیز رفته بود. او یکی از همزرها را قاپیده بود. مورگ دید که یکی از دستان بچه محکم به هم فشرده شده است. با عجله، ظرف چرمی آب را برداشت و ناشیانه در کاسه آب ریخت. دست بچه را در آن فرو کرد. کف دست قرمز شده و تاول زده بود. مورگ باعث آن شده بود، خودش درک می کرد، با نفرینی که کرده بود. کم کم ناله های بچه

آرام گرفت. مورگ صورتش را نوازش کرد و مهربانانه برایش زمزمه کرد، روی پایش او را عقب و جلو کرد.

مورگ صدای غژغژ بازشدن در را شنید. مادرش بود. همه راه دیگ سفالی سنگین آب را تا بالای تپه روی سرش حمل کرده بود. کوچکترین بچه به پشت او بسته شده بود -خدای باروری مهربانانه به خانواده نظر کرده بود. مادر مورگ خسته به نظر می رسید. مورگ به زمین خیره شد.

«مورگ؟»

«بوی سوختگیه،»

دوباره فریاد پسر بچه به هوا رفت. مادرش با قدمهای بلند طول کلبه را طی کرد.

مادرش همینطور که بچه را بلند می کرد گفت :

«حرف بزن،»

مورگ ماجرا را گفت. مادرش سر او را هدف گرفت تا ضربه ای به او بزند. مورگ جاخلی داد، اما مادرش بیشتر از اینکه عصبانی باشد خسته بود و مورگ را راحت گذاشت.

«دختر بی مصرف، امروز برو پیش گوسفندها. نمی خوام روتو ببینم.»

مورگ کنار رفت. همین را می خواست که آزاد باشد. هر چند ته دلش ناراحت بود.

<۴>

مورگ خمیده از کلبه خارج شد. دوباره نفیر بوق را شنید -شکار در فاصله دوری جریان داشت. او پریدن مردان را روی اسبان پشمالویشان، مهار آنها را با افسارهایی که از میان یالهای بلند می گذشت دید. همه بجز کول. اسب او، برانرین، می چرخید، اجازه نمی داد که کول سوار شود. مورگ

مشتهایش را گره کرد. سوارشدن به برانرین فوت و فن داشت. حتی کول باید آن را می دانست. کول با صورت گر گرفته قرمز از شرمندگی بلاخره سوار شد.

اسبها پای کوبیدند و سرهایشان را جلو دادند، نفسشان در هوای سرد مانند دود بود. سگها بیصبرانه واق واق می کردند. پدرش، که رییس شکار بود، جمعیت را به راهی با دیوار بلند که روستا را به دروازه خروجی پیوند می داد راهنمایی کرد. مورگ خیره شد تا ردیف طولانی جمعیت ناپدید شد. او اخم کرد.

«مورگ!»

فریادی شنید. دوستش اولوینگ بود.

«دیر شده باید گوسفندها رو پایین تو دشت ببریم. تو می آیی؟»

مورگ نمی توانست تصمیم بگیرد. اگر از گوسفندان مراقبت نمی کرد مادرش عصبانی ترمی شد. از سوی دیگر، او می خواست که دنبال گروه شکار برود. اما، گروه شکار رفته بود. حتی کاهن به کلبه اش بازگشته بود. با اخم گفت:

«آره می یام، کجان؟»

اولوینگ به طرفی اشاره کرد و مورگ برادر لاغر اولوینگ، پریدوک را دید که سه تا از گوسفندها را با چوب فندق دنبال کرده بود. برای لحظه ای، او آنها را در گوشه ای گیرانداخت، اما آنها یکدفعه برگشتند و مستقیم از روی سر او پریدند. او به اندازه ای غافلگیر شده بود که در همان میانه نشست. مورگ به خنده افتاد. او به اولوینگ گفت :

«بیا،»

بچه ها توی کارشان استاد بودند. شروع کردند به جمع کردن گله.

این کاری زمستانی بود. همه گوسفندهای روستاییان در تابستان بیرون می ماندند، اما حالا شبها تاریکتر و طولانی تر بود، و گوسفندان شکارهای آسانی بودند. برای همین هر شب بچه ها به نوبت آنها را داخل می آوردند، و دوباره هر صبح برای چریدن در دشتهای بیرون می بردند. امروز، گوسفندها عصبی و چموش بودند، شاید به علت احساس هیجان مردان شکارچی و سگها بود. این همه مهارت مورگ و اولویگ را نیازداشت تا آنها را آرام کنند و از راه باریک به طرف دروازه برانند. همانطور که آخرین میش می گذشت، مورگ چند بار با کف دست به پشمهای ضخیم و پرپشت او زد. در بهار، همینکه گوسفندان شروع می کردند به پشم ریختن، رشته های باریک و بلند و تارهای قهوه ای از آنها آویزان می شد. بچه ها باید پشمها را می چیدند تا از آنها پارچه بافته شود-البته اگر ابتدا می توانستند گوسفندان را بگیرند. تنها کسی که تند می دوید می توانست با گوسفندان مسابقه بدهد و آنها را گیربندازد. مورگ به یادآورد که بیشترین گوسفندان را گیرانداخته بود، و بزرگترین بسته پشم را چیده بود. پدر و مادرش به او افتخار کرده بودند.

<۵>

آنها دوباره به او افتخار می کنند، مورگ با اطمینان فکرکرد، و لگدی حواله میشی کرد، میشی که باچابکی و با لگد تندی که با سمهایش پراند از جاده بیرون پرید. اولویگ به طرف مورگ فریادکرد:

«شاید الهه آلوس به شکار برکت بده، درسته؟»

همینکه اولویگ این را گفت، همانطور که صد بار گفته بود، فکری به ذهن مورگ آمد. الهه ممکن بود که به شکار برکت بدهد. او همچنین ممکن بود که به مورگ کمک کند. الهه ممکن بود نفرینهای بدی که مورگ

احمقانه اجازه داده بود به زبانش بیاید، از بین ببرد. مورگ گوسفندان را از دروازه بزرگ به بیرون دژ راند. او عمیق در فکر بود.

زمین از دروازه به طرف پایین شیب تند داشت و راه خطرناک بود. او باید نگاه می کرد کجا قدم برمی دارد تا زمین نخورد. قبیله راه را ناهموار نگه داشته بود تا از ورود هر ناخوانده ای جلوگیری کند. گله آرام به پایین جست. گوسفندان راهشان را به دشتهایی که این روزها برداشت شده بود می دانستند. آنها باید برای خودشان غذا پیدامی کردند، و همزمان دشت را برای فصل کشت و کار بعدی حاصلخیزمی کردند. وقتی که دیگر گوسفندان چرامی کردند و آرام گرفتند، مورگ باچرب زبانی گفت:

«اولیوگ؟»

اولیوگ این لحن را می شناخت و خوشحال نشد.

«چی؟»

«من دوست توام، درسته؟»

اولیوگ محتاط بود، اما سرش را به علامت تایید تکان داد.

«ممکنه کاری برای من بکنی؟ برای من، دوستت. همیشه مدیونت می

شم.» مورگ فروتنانه به اولیوگ تعظیم کرد. اولیوگ آهی کشید.

«چه کاری؟»

«من باید برم. تو باید مواظب گوسفندها باشی.»

«تنهایی؟»

اولیوگ تعجب کرده بود.

«زودی برمی گرم.»

«کجا می خوای بری؟»

«باید به بیشه زار برم.»

چشمهای اولیوگ گشاد شد. تنهایی رفتن به بیشه زار مقدس بوی ترس می داد. در آخر او، پرسید :

«چی به خدایان پیشکش می کنی؟»

مورگ خیلی ساده گفت: «این،»

و به سنجاقی که شغل ضخیم قهوه ای او را زیر گلویش نگه داشته بود اشاره کرد. سنجاق برنز چکش کاری شده با نقشهایی از مدلهای رقص روی آن بود. پدرش آن را وقتی که چند ماه پیش به سفر دوری رفته بود برایش خریده بود. مورگ او را به یاد آورد که از اسبش به پایین خم شد، موهایش صورت مورگ را قلقلک داد.

«و این از دختر کوچک من مورگه،»

پدر خندیده بود و سنجاق را به پیراهن او زده بود. مورگ سنجاق را بیشتر از همه دنیا دوست داشت.

اولویگ نفشش تند شد. او می دانست که مورگ جدی است .

او گفت: «برو، خدایان همراهت.»

مورگ برگشت و به سوی جنگل دور شد. اولویگ مدت طولانی بعد اینکه مورگ ناپدید شد به داخل درختها خیره شد.

✱

مورگ جنگل را دوست داشت، و از آن می ترسید. مردم برای زنده ماندن به آن نیاز داشتند، اما بعضی وقتها آنها را می بلعید. مورگ حد و مرز جنگل را می دانست. او را اغلب با اولویگ در پاییز می فرستادند تا دانه های فندق و راش را جمع کند. قبیله، دانه ها را در چاله هایی ذخیره می کرد، مانند سنجابها، و آنها را در طول ماههای بی محصول زمستان نگه می داشت. مورگ چیدن تمشکها را که در آخرهای تابستان ظاهر می شدند

دوست داشت. هنوز لکه صورتی آب آنها به پیراهنش بود. پدرش خندیده و پرسیده بود چقدر از تمشک‌هایی که آنها چیده بودند سرانجام به روستا رسیده بود. مورگ می دانست کجا برگهای سبزی را که خانواده دوست داشتند با گوشت بخورند بچیند، و کجا طلای شادی را پیدا کند، گیاهی که آنها می فشردند تا روغن بگیرند.

عملا مورگ بود که برای اولین بار میسلتو پیدا کرد، گیاه مقدس همه گیاهان شفابخش. او به کاهن نشان داده بود که گیاه کجا آویزان است و کاهن از او تشکر کرده بود. کاهن دست رنگ پریده اش را روی سر مورگ گذاشته و عمیق توی چشمهای او نگاه کرده بود و گفته بود که خدایان به او برکت بدهند و نگهدارش باشند. آن روز مورگ به اندازه ای به خودش بالید که فکر کرد بیهوش شده است. میسلتو در شش روز ماه جمع شده بود، و کاهن به نیت آوردن بخت و سرنوشت خوب، سه پرنده برای الهه مادر قربانی کرد. او میسلتو را به کلبه اش برد، و مورگ تصویری کرد که کاهن در آنجا دارد معجون درمانگر برای قبیله می سازد.

<۷>

آن ماجرا سه فصل قبل در بهار بود، . حالا مورگ احساس نمی کرد که خدایان نگهدارش هستند. از زمانی که بچه جدید به دنیا آمده بود، از چشمان مادرش افتاده بود. مادرش همیشه خسته و عصبانی بود. با قدمهای سنگین راه می رفت و مورگ دو بار او را دیده بود که خم شده و شکمش را محکم چسبیده بود، با درد گریه می کرد. مورگ نمی دانست که آیا میسلتو می تواند آنچه مادر را تصاحب کرده بود بیرون براند یا نه.

مورگ همینطور که شمرده در جنگل قدم برمی داشت، به مادرش فکر کرد. راه طولانی بود، و او احتمالا باید به بخشهایی می رفت که نمی

شناخت. همینطور که راه می رفت، راه باریکتر و ناهموارتر شد. درختان نزدیکتر به هم بود، و مورگ بندرت می توانست آسمان خاکستری را از میان شاخه های برهنه و درهم پیچده آنها ببیند. او می دانست اگر به این راه ادامه دهد، به بیشه زار می رسد، اما دلوپس بود. به خودش یادآوری کرد که آخرین باری که کسی گرگ دیده بود وقتی بود که بره جوان همسایه، داروک، دزدیده شده بود و این درست سه ماه پیش بود. گرگها احتمالا در روشنایی روز حمله نمی کردند، او فکر کرد. شاخه ای به پشتش خورد و شروع کرد به دویدن. دوید و دوید، تا نفسش گرفت و حس کرد که خنجری به پهلویش فرورفت و مجبور شد بایستد. هراسان به پشت سرش نگاه کرد. چیزی نبود. به خودش گفت؛ «آرام باش، آرام باش تو در امن و امانی.» هنوز، سعی کرد که بی صدا راه برود و انگشتانش را صلیب وار در برابر چشم نیروی اهریمنی نگه داشت.

راه سربالایی شروع شد. خیلی زود شیبدار شد. حتی درختها به سمت تپه خمیده بودند تا از سریدن به پایین خودشان را نگهدارند. راه خطرناک بود، با تخته سنگهای لق پوشیده بود. مورگ مجبور بود تقلای زیادی کند تا تعادلش را نگهدارد و از دستهایش استفاده می کرد تا خودش را بالا بکشد. بعد او صدای پایین ریختن آب را شنید و دانست که نزدیک آنجا است. چند دقیقه بعد او چهار دست و پا به بالای لبه آخرین صخره رسید و از درختها بیرون آمد. او رسیده بود. علفزار شفاف، تازه و سبز بود، سبزتر از آنی که در این ماهها دیده بود. در برابر صورت او دو تا صخره بزرگ بود که روی هم افتاده بودند. از شیار بین آنها جویباری دایمی از آب سرد و زلال جاری بود. از جایی که آب جاری بود، صخره های خاکستری به رنگ قرمز و سیاه می درخشید. درخت بلوطی از چشمه آویزان بود، به اندازه ای

بزرگ که حتی اگر اولویگ و مورگ دستهایشان را بهم می دادند و تا آنجا که می توانستند باز می کردند، بازوهای آنها به دور تنه آن نمی رسید. این بیشه زار مقدس آلوس، الهه جنگل بود.

<۸>

مورگ مکث کرد. ناگهان ترسید. چی می شد اگر الهه نتیجه می گرفت که مورگ گستاخ است؟ زیرا او، تنها و آنهم بچه، بدون زن یا مرد کاهن جرات پیدا کرده بود که به الهه نزدیک شود. مورگ روی زانو نشست، و بعد سرش را به سمت زمین خم کرد، در حالی که دستانش را به سمت چشمه دراز کرده بود. او زمزمه کرد: «ای الهه، نگهدار و حافظ من باش، پوزش می خوام که فقط من اینجایم. منظورم اینه که، کاهن یا کس دیگه رو نیاوردم. وقت نبود خودت می بینی.»

مورگ سرش را بلند کرد. امیدوار بود که آلوس فهمیده باشد. «برای تو این را آوردم،»

و سنجاقش را باز کرد. شنلش از شانه هایش به پایین سرید. سنجاق را محکم توی مشتش نگهداشت.

«این چیزیه که بهش علاقه مندم. می دمش به تو.»

مشتش را زیر آب چشمه گرفت و آرام بازش کرد. آب از بین شبکه های برنزی جاری شد. خیلی زیبا به نظر می رسید، انگشتانش بالای آن بهم آمده بود. شاید او می توانست چیز دیگری پیشکش کند. لرزش باد از میان برگهای بلوط گذشت. این جواب بود. هدیه او باید سنجاق می بود.

«از نفرینم پوزش می خوام. خواهش می کنم، مادرمو بهتر کن. روحهایی که در وجودش خانه کردن بیرون کن. کاری کن که به من افتخار کنه. کاری کن که منو دوباره دوست داشته باشه.»

سپس، نتوانست حرفش را نگهدارد، و از دهانش بیرون پرید،
 «می خوام که به شکار برم. کول می تونه بره، چرا من نتونم؟»
 مورگ گذاشت تا سنجاق از دستانش بیرون توی استخر زیر آبشار بلغزد.
 «این چیز زیادیه که بخوای؟»

و به عقب قدم برداشت. همینطور که می رفت، ابرهای خاکستری
 درخشید، و خورشید کم نور بیرون آمد. این باعث شد که سنجاق در زیر
 آب بدرخشد و شعاعهای نور در روی آب برقصدند. الهه پیشکش او را پذیرفته
 بود.

مورگ از جویبار قدمی به عقب برداشت و به اطراف نگاه کرد. بیشه
 ساکت و آرام بود. مورگ احساس سردی کرد. نمی دانست چکار کند. حالا
 شاید فقط بایستی به خانه می رفت.

<۹>

همینطور که سعی می کرد تصمیم بگیرد صدای ترسناک برخورد و
 گرپ گرپ شنید. بیرون درختان در طرف دیگر جویبار گراز قهوه ای برزگی
 نمایان شد. با شگفتی خرناس کشید و نیم قدمی سرید. روبروی مورگ
 ایستاد، دندان نیشش چنان تیز بود که می توانست مردی را پاره کند و
 بکشد. چشمان مصمم و کوچکش به مورگ خیره شده بود.
 مورگ به گراز خیره شد.

✱

گراز به بلندی او اما پهن تر، سنگین تر بود. چشمها در برابر هم بود اما
 پوزه اش دراز و با موهای کوتاه زیر پوشیده بود. گوشهایش به طرف مورگ
 تیز شده بود. مورگ خیزی بینی گراز را می دید و اینکه چطور بسختی می
 توانست دهنش را با دندانهای بلند تیز خود ببندد. عاجهای دراز گراز را دید

که از فکش بیرون زده بود. مورگ صدای نفس کشیدنهای کوتاه و ریتمیک گراز را شنید و بوی تند عرق و ترس آن به دماغش خورد. الهه او را محافظت نکرده بود. او مورگ را در خطری مرگ آور گذاشته بود. پوست جلوی سر مورگ سوزن سوزن شد، طوری که موهای سرش سیخ شد. صدای ضربان قلبش را در سینه اش می شنید. می خواست بدود، اما صدای پدرش در سرش طنین انداخت، :

«هرگز ندو، هرگز نشون نده که ترسیدی.»

گراز سرش را پایینتر برد. باد در بینی اش انداخت. مورگ فهمید که نزدیک حمله است. فکرش به گفته های پدرش برگشت:

«وانمود کن که تو گرازی.»

با تمام قوا جیغ کشید. مورگ دستانش را بالا برد و تهدید آمیز بر گراز زد. دوباره جیغ کشید. جیغ از سر ترس نبود، بلکه برای تهدید بود. گراز ترسید. مکث کرد، بعد برگشت و به داخل جنگل گریخت.

مورگ از ترس نفس عمیقی کشید. شروع کرد به لرزیدن، بازوهایش را محکم گرفت که لرزیدن آنها را متوقف کند. احساس سردی کرد، برگشت تا شنلش را که هنگام مناجات با الهه افتاده بود بردارد. وقتی به عقب برگشت، آرلن، سگ شکاری، از بین درختها ظاهرشد، بینی روی زمین می کشید، رد پای گراز را تعقیب می کرد. بوی مورگ را تشخیص داد و با خوشحالی واق واق کرد. به بغل مورگ پرید و همه صورتش را لیس زد. مورگ خندید و او را به کنارهل داد.

<۱۰>

او گفت: «بس کن، آرلن. ولم کن،»

آنجا برای لحظه ای فقط آرلن بود، بعد بیشه پر از سگهای شکاری ای شد که از راه رسیدند. آنها زمین را بو می کشیدند، گراز را ردیابی می کردند. بعد یکی از سگها زوزه کشید. بوی گراز را تشخیص داده بود. به عقب برگشت و در پی جای پای گراز به داخل جنگل رفت. بقیه سگها هم رفتند. آرلن هم، نگاهی از عقب به مورگ کرد، رفت.

بیشه خالی شد. مورگ صدای بوق شکار را در دوردست شنید و فریادهای مردان شکارچی را، انگار سگهای شکاری بو را پیدا کرده بودند. اما هیچکس به بیشه نیامد. هیچکس پیروزی او را بر گراز ندید.

مورگ جای صافی نشست. لحظه ای فکر کرد که به پدرش بگوید چه اتفاقی افتاده بود و جای شکار را به او نشان دهد. اما او نمی توانست به آنها برسد و به هر شکل آنها حرف او را باور نمی کردند. وقتی گراز برگشته بود و توی جنگل رفته بود او فکر کرده بود که الهه جواب مناجات او را داده است، آن گراز نشانه بود. از همه چیز گذشته، گراز حیوان مقدسی بود. شاید الهه به شکل آن درآمده بود. آرزو کرد که آن علامتی باشد که اجازه می یافت تا به شکار برود. اما حالا شکار ادامه داشت و او می دانست که کسی نشنیده بود. صدای او خیلی ضعیف بود، خیلی بی اهمیت. شاید هم الهه از او ناراحت بود.

مورگ گرسنه بود. فراموش کرده بود که غذا با خودش بیاورد. او حتی تکه ای نان لواش نداشت که مادرش معمولاً وقتی او به دشتهای می رفت برایش می گذاشت. دستانش را پیاله کرد و از الهه جویبار مقداری آب نوشید. شاید این برایش خوش شانسی می آورد. فکر کرد به آن احتیاج دارد. ناگهان لرزید. سردتر شده بود. همه گرمای خورشید رفته بود و خورشید مدت زیادی در آسمان نمی ماند. در این موقع سال شبها روزها

را بسختی فشرده می کردند. مورگ شنلش را دور شانه هایش انداخت و شروع کرد با کمک دستهایش از کنار جویبار به پایین برگشتن.

<۱۱>

مورگ خسته بود. پاهایش به سنگینی تنه درخت بود. معده اش غرید، گرسنه بود و درد داشت. خودش را به جلو کشید، چشمانش به زمین بود. قبیله معمولا از راه بیشه مقدس استفاده می کرد، اما برای مدتی در آنجا مراسمی برگزار نشده بود. در جاهایی همیشه راه مشخص نبود. بنابراین مورگ متوجه نشد که از راه منحرف شده است و حالا تنهایی در راه جدیدی قدم می زد.

مورگ به یخزدگی انگشتان پاهایش فکرمی کرد و همانطور که راه می رفت آنها را می جنباند که صدای خش خش از بین علفهای سمت راستش شنید. مکث کرد. باید راهش را ادامه می داد. دیر شده بود. نمی خواست که در تاریکی در جنگل باشد.

مورگ دوباره صدای خش خش را شنید. کنجکاوی بر او چیره شد. باید می دانست که چه چیزی در علفهاست. صدا از دسته ای بوته های خاردار می آمد. دور بوته ها گشت و فضایی پیدا کرد که می توانست از میان آن سینه خیز بگذرد. همانطور که روی شکم به جلو می سرید، خرناس ضعیف شنید. چیزی متوجه شده بود که او دارد می آید.

بوته های خاردار باز شد و مورگ به فضایی روشن در مرکز بوته ها و علفها وارد شد. زمین به شکل کاسه ای کم عمق تراشیده و با برگها مشخص شده بود. روی برگها چهار بچه گراز وحشی بود. هر کدام از آنها به اندازه سه تا دست مورگ بود و جیغ می کشیدند و روی همدیگر جست و خیز می کردند تا به مورگ برسند. باید چند روزه می بودند، مورگ فکر کرد. نوارهای قهوه

ای روشن و کرم از نوک پوزه‌هایشان تا دمشان کشیده شده بود که خیلی جالب موج برمی داشت. مثل خرمگس بودند، مورگ لبخند زد. اما برای بچه دارشدن گراز دیرشده بود. او می دانست که آنها معمولاً در فصل برف بچه دارمی شوند؛ این وقتی بود که گرازها خیلی خطرناک می شوند. شاید این زایمان دوم بود.

بعد او اخم کرد. مادر بچه گرازها کجا بود؟ گرازهای ماده کنار بچه‌هایشان می ماندند تا از آنها محافظت کنند. این یعنی اینکه مادر بچه گرازها دور نبود، اینکه مورگ بایستی زود از علفزار بیرون می رفت. مکث کرد. فکری داشت. وقتی که به روستا برمی گشت بایستی همه از دست او عصبانی باشند. اما اگر او با تعدادی بچه گراز می رفت...

<۱۲>

برای گرفتن نزدیکترین آنها دست دراز کرد، از لای انگشتانش سرید. آهسته به سمت یکی دیگر سینه خیز رفت و سعی کرد تا دمش را بقاپد، اما بچه گراز چرخید و از او دورشد، بعد از روی شانه اش به عقب نگاه کرد. به نظر رسید که او می گوید:

_ بازی خوبی است.

مورگ دندانهایش را بهم فشارداد. خودش را روی سومی انداخت، اما به هر شکل بچه گراز از زیر او با فشار بیرون زد. مثل این بود که سعی کنی آب را بگیری. بعد شنش به تیغی گیر کرد و فکری به ذهنش آمد. از دو لبه شنل گرفت، آن را روی نزدیکترین بچه گراز انداخت و بعد خودش را روی آن انداخت. بچه گراز زیر پارچه پشمی قهوه ای وول وول خورد و خطهای درهم و برهمی درست کرد. مورگ با پاهایش روی دو گوشه شنل ایستاد، لبه های دیگر شنل را مثل قاشق بزرگی از زیر بچه گراز رد کرد و یکدفعه

هر چهار گوشه را در دستانش گرفت. او بچه ای پشیمی قهوه ای داشت که بچه گراز داخل آن وول می خورد. پیروزی!

به اطراف نگاه کرد. سه تای دیگر نبودند، زیر علفها پنهان شده بودند. سنگینی بچه گراز را حس کرد. توله، اما سنگین بود. یکی کاملاً کافی بود. بهتر بود که حرکت کند قبل اینکه گراز برای پیدا کردن توله هایش بیاید. وقتی داشت با سینه خیز از تونل دیگر، از بین خارها، خارج می شد به چیزی نرم خورد.

گرازی مرده بود. احتمالاً مادر بچه گرازها بود. فهمید که چرا توانسته بچه گراز را - که بی رمق و گرسنه بود- بگیرد. مورگ نیم خیز از روی گراز رد شد. دو سه روزی بود که کشته شده بود، مورگ تخمین زد. سردی ای به ستون مهره هایش دوید. دید که گراز را گرگ کشته است.

مورگ هر چقدر می توانست تند بدود از علفزار بیرون دوید. دوید و دوید تا زمانی که به جاده برگشت و سرعتش را کم کرد. و این زمانی بود که فهمید نمی داند کجاست. جاده به سرازیری افتاد، سرازیری دره ای که او قبلاً ندیده بود. گلویش بهم آمد، گم شده بود.

برای لحظه ای وحشت کرد. تقریباً تاریک شده بود و او در جنگلی گم شده بود که پر از گرگ بود و کسی نمی دانست او آنجاست. بعد نفس عمیقی کشید، بعد یکی دیگر. او به این نتیجه رسید که دو راه دارد؛ می توانست برگردد، و امیدوار باشد که به راه قدیم برگردد، یا می توانست ادامه بدهد و امیدوار باشد که چیزی بفهمد.

<۱۳>

سخت فکر کرد. شاید خورشید کمکش می کرد. نمی توانست آن را ببیند، اما می توانست بگوید که آسمان روبرویش روشنتر از آسمان پشت

سرش است. اگر روشنتر بود، باید جایی بود که خورشید غروب می کرد. صبح که روستا را ترک کرد به سمت خورشید حرکت کرده بود. خورشید در این مدت آسمان را طی کرده و حالا داشت پایین می رفت. به سمت غروب خورشید برو، او فکر کرد. امیدوار بود که درست تصمیم گرفته باشد. همینطور که تصمیم می گرفت، صدایی شنید، خیلی بلند نبود، دور دور بود. مطمئن نبود، اما کمی مانند صدای گرگ بود.

مورگ تند دوید. دست به دامن سرانوس، خدای پستانداران وحشی، شد، اما پشیمان شد. او بایستی به آلوس وفاداری ماند، کسی که خیلی کمکش کرده بود. گراز نمونه اش بود و بچه گرازها، به هر شکل جوابی به دعای او بود. آلوس او را برای خودش انتخاب کرده بود. آیا حالا الهه به او کمک می کرد که ایمن به خانه برسد؟

صدای گرگها را دوباره نشنید. به این نتیجه رسید که تصور کرده صدا را شنیده، یا آنها در قسمت دیگر جنگل در حال شکار بودند. اما گوشه‌هایش را تیز نگهداشت، و موهای پس گردنش سیخ شده بود.

جاده گلی شد. مورگ چلپ چلپ قدم برداشت، سعی می کرد روی کپه علفها به راهش ادامه دهد، از دسته ای علف به دسته دیگر می پرید. کفشهایش از چرم نازک بود و زود خیس خورد. جاده توی لجنزار ناپدید شده بود. مورگ مکث کرد و به اطراف نگاه کرد. درختها کم پشت شده بود. او توانست ابتدای جویباری را ببیند و شاید محوطه بازی. قدمی برداشت و تا زانویش فرورفت. نزدیک بود که بچه گراز بیفتد. پایش را بیرون کشید. پایش از لجن بدبوی ضخیمی پوشیده شده بود.

نباید جراتم را از دست بدهم. مورگ فکر کرد. اگر بدهم، به خانه نمی رسم. با اطمینان دوباره بچه گراز را نگهداشت، روی لکه ای علف جست زد.

چیزی نگذشت که او در میان درختان و در جاده درست بود. محوطه بازی آنجا بود. از همه بهتر، از محوطه توانست تپه شان را ببیند، بلند و سیاه از بالای جنگل دیده می شد. مورگ بغض کرد و نفس راحتی کشید.

<۱۴>

هنوز نفس راحتی نکشیده بود که زوزه ای شنید، زوزه دردمندانه گرگی گرسنه. جوشهای عصبی روی بازوهای مورگ بیرون زد. صدای زوزه دوباره آمد، بر غروب جنگل سایه انداخت. نزدیکتر بود، او فکر کرد، مطمئن بود که نزدیکتر است. مورگ شروع کرد به دویدن. تپه را می دید، اما هنوز فاصله زیادی تا جای امن و امان داشت. او به کناره دشتی رسید که صبح گوسفندان را درست آنجا گذاشته بود. حالا دشت خالی بود، گوسفندان در امنیت، در قلعه بودند. صدای زوزه دوباره بلند شد، و بعد دومی و سومی. بیشتر از یک گرگ هست، همینطور که سکندری می خورد و جلومی رفت، فکر کرد. گرگها یک گله تمام اند. دارند من را تعقیب می کنند، مطمئناً دارند من را تعقیب می کنند.

بعد او مطمئن شد. البته که او را تعقیب می کردند. او مانند گراز می داد، چون بچه گراز را در شنلش حمل می کرد. چقدر احمق من، او فکر کرد. وقتی تردید کرد، نزدیک بود شنل را بیندازد و بگذارد که بچه گراز فرار کند. نه، راه درازی آوردنش، فکر کرد. حالا نمی توانم رهایش کنم. به هیچ وجه. شروع کرد با تلاش و تقلا راه صخره ای را به سمت دروازه بالا رفتن. من نزدیکم، نزدیکم، او فکر کرد. زوزه ها به قدری نزدیک بود که مورگ فکر کرد صدای بهم خوردن فک گرگها را می شنود و گرمی نفسهای آنها را روی پشت پاهایش حس می کند. دروازه های قلعه بسته بود. مورگ همه انرژی اش را جمع کرد. فریاد کرد:

«بازکن! زود!»

صورت گرد رنگ پریده ای بالای دیوارها ظاهر شد و به پایین نگاه کرد؛
نگهبان صدا کرد؛

«کی اونجاست؟»

«منم. مورگ. گرگها...»

نگهبان ناپدید شد و مورگ صدای هشدار او را از داخل شنید. صدای
دویدن پاهایی را در گذرگاه به سمت دروازه شنید. مرد دروازه را باز کرد.
«بذار پیام داخل!»

مورگ نفس نفس می زد. برگشت تا پشت سرش را ببیند. مطمئن بود
که نور چشمان زردی را در تاریکی می بیند. نگهبان دروازه را محکم و با
صدا پشت سر او بهم زد.

<۱۵>

✱

نگهبان سعی کرد بقچه را بگیرد اما انگشتان مورگ دور آن قفل شده
بود، نگهبان او را از گذرگاه پیچ در پیچ میان دیوارها برد. همینکه مورگ از
گذرگاه بیرون آمد پدرش پرید و او را بغل کرد.

«مورگ، مورگ،»

پدر در بین موهای او نجوا کرد.

«عزیزترین دخترم، دختر شجاعم.»

چیزی در بازوی مورگ وول خورد.

«این چیه؟»

پدر گفت، نزدیک بود که مورگ را کنار بزند.

«توله اس، گرازه، فکر کردم که این شما رو خوشحال می کنه، و مادر رو.»

پدر سر بزرگش را به عقب انداخت و از شادی فریاد کرد و بلند خندید، همه بدنش تکان می خورد.

«مورگ، تو وقت شکار گراز بیرون بودی؟ شک نکن که این جایزه.» و دوباره خندید.

«پدر،»

مورگ زمزمه کرد:.

«سردمه.» مورگ از سرما لرزید. پدر یکدفعه خندیدن را قطع کرد. شنل ضخیم قرمز رنگش را درآورد و مورگ و بچه گراز را در آن پیچید، هر دو را بغل کرد و با قدمهای بلند از محوطه کلبه گذشت. با لگد در را باز کرد. «برج. مورگ برگشته،»

در نهایت شگفتی مورگ، مادرش قابلمه آبی را که دستش بود انداخت و به طرف مورگ دوید.

«مورگ! مورگ قشنگم،»

مادرش در حالی که صورتش را می بوسید او را محکم بغل کرد.

«فکر کردم از دستم رفتی.»

پدرش گفت:

«سردشه. شنلش رو دور بچه گراز پیچیده،»

همینطور که پدرش حرف می زد انگشتان مورگ که با شنل او گرم شده بود، باز شد. بچه گراز از بقچه اش وول خورد و در حالی که جیغ می کشید توی کلبه دوید. پدر مورگ بچه گراز را به طرف در، که با لگد آن را بست، راند و بعد سعی کرد که بگیردش. اما بچه گراز سریع بود و از کسانی

که اسیرش کرده بودند ترسیده بود. پدر و بچه گراز دور آتش مسابقه دادند و گردیدند و گردیدند. کول هم به آنها ملحق شد، سعی کرد بچه گراز را به گوشه ای براند. دو کاسه آب افتاد. دستگاه بافندگی صدمه دید. بچه گراز زوزه کشید. مادر مورگ بچه را برداشت. پدر مورگ خودش را روی بچه گراز انداخت، ولی فقط توانست کاری کند که خودش روی پتوها فرود بیاید. کول حصیری را برداشت و دیواری ساخت و پدر مورگ چند چوب و لبه دستگاه بافندگی را بکارگرفت تا زندانی ساخته شود و بچه گراز به تله افتاد. پدر مورگ و کول خسته شدند و مورگ و مادرش از خنده دل ضعفه گرفته بودند.

<۱۶>

پدر مورگ نفس زنان گفت: «چه شیطونی برای ما آوردی، دختر،»
مورگ لبخندزد.

«اما حالا که گیر افتاده خوبه. می تونه با خوکهامون زندگی کنه تا نژادشون قوی بشه. گراز برای ما خوشبختی می یاره. کار خوبی کردی.» او برگشت و کلبه را ترک کرد.

مادرش گفت: «بیا نزدیک آتش، بچه، یه کم از این بخور،» و فنجانى نوشیدنی داغ و خوشمزه به مورگ تعارف کرد.

«شربت عسله، گرم می کنه.»

مورگ جرعه ای از نوشیدنی شیرین خورد و احساس کرد که یخ وجودش آب شد.

«مامان،» او مکث کرد.

«برادرم چطوره؟»

«کاهن با گیاهان دارویی سوختگی رو درمان کرد، بستش. امروز کمتر سرفه کرد. ببین، خوابیده.»

مورگ به مادرش نگاه کرد. فرق کرده بود.

«مامان؟ بهتری؟»

«شاید. کاهن به من دمنوش داد. مقداری میسلتو سوزاند تا روح شیطانی رو از من خارج کنه. الان خودم رو بهتر احساس می کنم.»

مورگ لبخندزد. می دانست که آلوس بود که مادرش را درمان کرده بود. مورگ خوشحال بود.

در با شدت باز شد.

«حالا گرمی، بچه؟» پدرش گفت.

«چون وقت سور شده.»

مادرمورگ در صندوق چوبی را که بالای تشک پوشالی او بود برداشت. داخل آن بهترین شنلها بود که خانواده در روزهای سور و جشن می پوشید. مادر با دقت آنها را بیرون آورد، یکی یکی. شنل کول زرد آلاله ای بود. از مادر سبز برگهای نورسته کاج بود و از مورگ به رنگ غروب آسمان بود، خاکستری-، آبی مهی. مورگ نوازشش کرد و انتخاب رنگ و رنگ کردن پشم ها به یادش آمد. آنها میخک زرد در جنگل پیدا کرده بودند و گیاه را در آب داغ خیسانده بودند. بعد پشم هایی را که در رنگ خوابانیده و چرخانده بودند، درآوردند. او به خودش خندید وقتی به گفته مادرش فکر کرد که گفت چمباته بزند و در آن جیش کند.

<۱۷>

«این رنگو ثابت می کنه،» مادرش گفته بود.

آنها پشم را روزها در رنگ رها کردند، فقط گاهی آن را بهم می زدند تا اینکه پشم رنگ گرفت. بعد او به مادر کمک کرده بود دستگاه بافندگی را راه بیندازد و خودش نخها را که جلو و عقب می رفتند و پارچه ای را که قرار بود شل او بشود می بافتند تماشا کرد. او این شل را دوست داشت. نرم و ظریف بود و آبی با چشمهایش همخوانی داشت.

شل را روی شانه اش انداخت. پدرش گفت: «سنباقش کن،» مورگ سرش را پایین انداخت.

«من سنباقو به الهه دادم،» مورگ زمزمه کرد. پدرش خم شد و توی چشمان او نگاه کرد. عصبانی بود؟ او نمی دانست.

به آرامی گفت: «چی خواستی؟»

«خواستم مادر خوب بشه. و دوباره منو دوست داشته باشه.»

«مادرت تو رو خیلی دوست داره، و فکر می کنم که او حالا دیگه خوبه.»

او سنباقی که شلش را نگهداشته بود باز کرد.

«فقط برای امشب،» و با سنباق شل مورگ را بست.

سپس مورگ جرات پیدا کرد.

«من همینطور دعا کردم که بتونم به شکاربرم،» و به پدرش نگاه کرد،

چشمان مورگ پر از شیطنت بود. لحظه ای طول کشید تا پدرش خندید.

«الهه نمی تونه هرکاری کنه،»

وقتی که آنها بیرون رفتند آتش بزرگ و درخشان در وسط دایره کلبه

ها می سوخت. یکی از گرازهایی که شکارچیان آن روز صبح شکار کرده

بودند روی آتش گردانده می شد. آتش صدا می داد و وقتی روغن گوشت

روی شعله ها می چکید آتش به اطراف پخش می شد. بوی کباب بینی

مورگ را پرکرد و دهانش آب افتاد. به خودش آمد که از صبح چیزی نخورده است.

روستاییان دور آتش جمع شده بودند و پدر اولویگ تیکه های بزرگ گوشت از حیوان می برید. مورگ با آرنج راهش را به جلو باز کرد.

<۱۸>

«مورگ کوچولو، اینم از تو،» پدر اولویگ گفت و مورگ آن را گرفت و دندانهایش را در گوشت فروکرد، زبان و لبهایش از روغن داغ سوخت. خوشمزه بود. معده مورگ هنوز خالی و گرسنه بود. چند لحظه بیشتر طول نکشید که او آخرین تکه را هم بلعید و برای گرفتن سهم بیشتر برگشت. او تکه دیگری گرفت. الویگ و پریداک را در سمت دیگر اجاق دید که همسایه ها گرد آن را گرفته بودند، انگشتان و دهانها از روغن برق می زد، در روشنی آتش می خندیدند. هرچند روستاییان گاهی خوکها و گوسفندانها را می کشتند، ماهها بود که آنها به این اندازه گوشت نداشتند. بیشتر از خوراک همه گوشت بود، کمی هم زیاد آمد. استخوانها بایستی تمییز می شد و قبل اینکه به شکل قاشقها و شانه ها تراش بخورد، برای خاصیتی که داشت در آب جوشانده می شد. هیچ بخشی از این نعمت نباید دور ریخته می شد.

کم کم معده ها پر شد. پتوها و عدلهای کاه و پوشال اطراف آتش بود و اهالی قبیله خوشحال به آنها تکیه دادند. حالا وقت خنده بود. نوشیدنی ریخته شد. طبلمها را آوردند و طبیل نوازان ضربه های موزونشان را شروع کردند. رقصنده ها شروع به نوسان کردند. بعد پدر مورگ همه را به سکوت فراخواند.

«می خوام براتون قصه ای از الهه آلوس بگم، الهه جنگل ما.»

مردم ساکت شدند. پدرمورگ قصه گوی خوبی بود. او قصه جدیدی گفت، قصه مورگ و آلوس، قصه دختر کوچکی که جرات کرد و از الهه درخواست کرد و آرزوهایش به او داده شد. جمعیت از خوشحالی و تحسین فریاد کشید و مورگ لبخندزد. او اهمیت نمی داد، او فکر کرد، که همه آرزوها برآورده نشده است. اما واقعا این نبود. او مجبور شد که لبهایش را محکم بهم فشار دهد تا جلوی گریه کردنش را بگیرد.

وقتی طلبها دوباره شروع کردند به نواختن، پدرش نزدیک او روی تشک پوشالی نشست. پدر به او نگاه نکرد.

«می خوام که آرن رو بزودی به جنگل ببرم، او احتیاج داره که تمرین شکار کنه.» مورگ خیلی آرام بود.

«اما خودم نمی تونم این کار رو بکنم.» او به مورگ نگاه کرد. چشمهای مورگ پر از امید بود.

<۱۹>

مورگ گفت: «من؟»

«تو،»

پدر گفت و لبخندزد. مورگ بازوهایش را دور گردن پدر انداخت.

«مطمئنی؟»

«مطمئنم، شکارچی کوچولوی من.»

آن طرف خط آلیسون ال. لندال

وقتی من و فرانک از جلو درهای پستخانه رد می شدیم، مردم آنجا جمع شده بودند، آنها مثل گروه کر قروباقه ها با دهان باز به چیز جدیدی که روی دیوار بود زل زده بودند. باید نزدیکتر می رفتم، و این برای دختری که نازک تر از سیم حصار بود، به آسانی آب خوردن بود. خوشبختانه، فرانک، برادر دوقولوی یازده ساله ام، درست همین طور بود.

«بیا،» من گفتم، دستش را محکم گرفتم، و از شکاف بین مردم به جلو سریدیم تا جلوی همه بیرون زدیم.

خلاصه سیر نگاه کردم. دستگاه نزدیک پنجره رییس پستخانه به دیوار نصب شده بود، جای مهمی که معمولا برای پوسترهای آدمهای فراری بود. چشمهای گرد و کوچک زدکیا اسمیت، دزد بانک، هنوز در آنجا آویزان بود، حتی او هم برای چیز مهمتری کنار زده شده بود.

تلفن. برای اولین بار در شهر.

«چطوری کار می کنه؟» نواه کروفر دادکرد. نواه بهترین تعمیرکار این حوالی است، و من می توانستم بفهمم که تنش داشت می خوارید که انگشتانش به آن دکمه های درخشان برسند.

«درست نمی دونم،» رییس پستخانه جواب داد، و به ریش بزی اش دست کشید؛ انگار که ریش بزی چیزی را که نمی داند به او می گوید.

«فقط می دونم که صدای شما در طول سیمههایی که روی تیرها کشیده شده حرکت می کنه. چیزی مثل تلگرافه، فقط شما کلمه ها رو به جای نقطه و خط تیره می شنوی.»

«نه بابا،» مردم زمزمه کردند، و حس کردم که دهن منم با آنها حرکت کرد.

من به جعبه چوبی براق خیره شدم و اتفاقی در وجود من افتاد. چیزی که - من فقط می توانم حدس بزنم - ممکن است مانند عاشق شدن باشد. فکر صحبت کردن با آن جعبه - فکر پرواز صدایم در سیمها میان آسمان - همه فکر مرا فراگرفت.

«فرانک،» با پیچ پیچ به برادر دوقلویم گفتم. «من باید از آن تلفن استفاده کنم.»

پنج دقیقه بعد، فرانک من را در خیابان اصلی پشت سرش می کشید. «لیزا...» او شروع کرد، اما من حرفش را بریدم. ما دو تا خیلی شبیه هم فکرمی کردیم، من حتی جواب سوال فرانک را پیش از آنکه بپرسد می دانستم.

۲

«تو درست می گی،» من گفتم. «پنج سنت خرج برمی داره و من ندارم. اما نگاه کن.» من او را به سمت ویتترین مغازه خرازی پالسون کشیدم. «اونا رو می بینی؟»

به مشتی سنگهای درخشان که روی مخمل سیاه پخش شده بود اشاره کردم. بعضی خاکستری براق با رگه های طلایی بود، بقیه زرد مثل پنیر خودمانی. و یکی، شفاف و تیز مانند قندیل یخی ای که از زمستان باقی مانده باشد، جابخوش کرده بود.

ابروهای فرانک پیچ و تاب خورد و فهمیدم که مطلب را نگرفته است.
 «اگه بتونم یکی از اونا پیداکنم، شرط می بندم که ازم می خرنش.» من توضیح دادم.

همراه تکان دادن سرش، فرانک دو شصت دستش را زیر بند شلوارش قلاب کرد. «اما لیزا...»

جلوی حرف زدنش را گرفتم - نیازی نبود به من چیزی را بگوید که زودتر می دانستم. «من فکر اونم کردم. شرط می بندم که ما می تونیم تعدادی در نورث کریک - در معدن - پیداکنیم.»

فرانک شانه بالا انداخت، وانمود می کرد که اهمیت نمی دهد، اما من بهتر می دانستم. او می خواست که آن معدن قدیمی را ببیند، همانطور که من می خواستم. بعلاوه، فرانک می دانست که انتخاب دیگری ندارد. دوقولوها به هم می چسبند، مخصوصا لاغرایشان، چون دو تای ما به اندازه یکی از بیشتر مردم ایم.

ما نصف صبح را روی جاده خاکی به نورث کریک گذرانیدیم. مامان ناهار گذاشته بود اما گفت که اینهمه پیاده روی برای سنگها را درک نمی کند. او فکرمی کرد که ما می خواهیم بستر رودخانه کریک را جستجو کنیم، من واقعیت را به او نگفتم.

من کمی در مورد گول زدن مامان احساس گناه می کردم، اما وقت عذاب وجدان، من تصویر رقص صدایم را در سیمها میان آسمان به خاطر می آوردم. خیلی شبیه من بود، صدایم را می گویم، فقط دامن کوتاهی می پوشید و چتر زیبایی با خودش داشت.

ما حوالی ظهر به معدن قدیمی رسیدیم. سوراخ در تپه پوشیده با گلهای مریم با الوارها حایل شده بود. آنها رنگ و رو رفته و تراشه تراشه بودند، و مانند قاب عکس تو خالی ای به نظر می رسیدند.

۳

به داخل قدم گذاشتم، بازوهایم از سرما لرزید. هوا بوی کپک و تیرهای پوسیده می داد، همینطور بوی عرق اسب و دود چوب. عجیب بود. این معدن سالها خالی بود.

به محض اینکه چشمهایم به نور کم عادت کرد، به اطراف خیره شدم، امیدوار بودم که سنگهای درخشان را ببینم که روی زمین ریخته شده، اما همه جا خاک بود. فرانک به سمت جایی که دیوارها باریک می شد از من جلو افتاد، بعد در پیچی ناپدید شد. من تند پشت سرش رفتم.

درست وقتی پشت سر فرانک رسیدم، جرینگ، کفشهایم به فلز خورد. او ایستاد، هرچه بود قاپید، و بلند شد، چیزی که کف دستش بود، بیشتر از انتظار ما بود.

یک سکه طلا. چشمهای فرانک حدودا از حدقه بیرون زده بود. «این از کجا اومده؟» من زمزمه کردم و انگشتم را دراز کردم تا لمسش کنم.

درست همانوقت، صداهایی از غار بعدی آنجا بلندشد: «زِد، اونو بالاتر نگهدار.» دو مرد به میان شکاف دیوار آن طرف قدم گذاشتند.

آنها معدنچی نبودند. این را می توانستم با یک نگاه بگویم. آنها برای سوارکاری لباس پوشیده بودند، با کلاه های پردار و مهمیز. یکی خورجین هایی روی شانه اش انداخته بود و سبیلی داشت که از پشت فکش آویزان بود. دیگری کلاه لبه داری داشت، صورتش در سایه آن مخفی شده بود.

وقتی او چراغ فانوسش را بالا برد، نور در آن چشمهای گردش کاملاً درخشید.

او زدنکاه اسمیت بود، دزد بانک.

من خودم را به دیواره چسباندم، امیدوار بودم در سایه پنهان شوم. فرانک طوری خم شد، که سرش را در میان آستینهایش مخفی کند. اما برای اولین بار، ما به اندازه کافی لاغر نبودیم. «آهای!» مرد سبیلو اشاره کرد، بعد خورجین هایش را انداخت و به سمت ما دوید.

من هم سعی کردم بدوم، اما با پشت فرانک تصادف کردم. چیز دیگری که یادم می آید، فرانک و من روی زمین بودیم، روی پاهایمان با دستی که ناختهای تیزی داشت، کشیده می شدیم.

«اینجا رو نگاه کن، زد،» کسی که ما را گرفته بود فریاد کرد، «یه جفت جاسوس.»

۴

«نه،» من گفتم، سعی می کردم خودم را خلاص کنم. «ما جاسوس نیستیم. ما دنبال سنگ می گشتیم تا بفروشیم. تلفن جدیدی توی شهر اومده، من فقط می خواستم که - آخ!»

مرد سبیلو ناگهان موهای من را کشید. «همیشه این دختر این همه حرف می زنه؟» او از فرانک پرسید. فرانک - خائن - سرش را تکان داد. «دنبال سنگ می گردید، آره؟» مرد سبیلو با زور انگشتان فرانک را باز کرد. سکه طلا در نور فانوس به گرمی درخشید. «اینجا رو نگاه، زد. حقیقت نمایان شد.»

زدکیاه اسمیت با قدمهای بلند خودش را به آنجا رساند و سکه را از کف دست فرانک برداشت. «این به درد شما نمی خوره، پسر. این پول کثیفه.»

«شما اینطورش کردید،» من به او گفتم. «شما اونو دزدیدید.»

زدکیاه اسمیت چشمهایش را بهم کشید، آنها را حتی کوچکتتر از چیزی که بودند کرد. «کالب درست می گه. تو خیلی حرف می زنی.»

پنج دقیقه بعد، فرانک و من پشت به پشت روی زمین بودیم.

«این چیزیه که شما بدست می آید،» کالب گفت، همانطور که دستهای ما را از پشت سر می بست. «نباید جاهای بد بد بو کشید.»

«بدون شما بد نبود،» من گفتم، و فرانک طناب را کشید.

«مطمئنا بود،» کالب گفت. «معدن قدیمی جای خطرناکيه. ممکن بود زیر آوار گیر کنید، یا مارزنگی نیشتون بزنه. خوشبخت بودید که بجاش به ما رسیدید. هه، هه!» او گره هایش را محکم کرد، بعد راست ایستاد. «یکی شما رو بلاخره پیدا می کنه. تا اونوقت ما خیلی دور شدیم. درسته زد؟»

«درسته.» زدکیاه اسمیت عقب ایستاد، کار ناجوانمردانه کالب را تماشا می کرد، چشمهایش دوباره جمع شد.

«فقط بذارید ما بریم،» من خواهش کردم. «ما حرفی نمی زنیم.»

«به دلم موند که دهن تو رو بسته ببینم.»

زدکیاه اسمیت فانوس را برداشت و بدون اینکه به عقب نگاه کنند از میان سوراخ توی دیوار سنگی ناپدید شدند. من تا صدای جرینگ مهمیزهایشان افتاد گوش کردم.

در تاریکی چنان غلیظی بودیم که نمی توانستم نوک دماغم را هم ببینم.

کالب درست می گفت. اینجا جای بدی بود. من یک روز دوام نمی آوردم.

و بدتر، وقتی مامان بدن بی جان من را پیدامی کرد، می فهمید که من دروغگو ام.

نزدیک بود در ناامیدی غرق شوم، اما فرانک حواسم را با بیشتر کشیدن پرت کرد.

«اینجا رو،» او گفت. «من آزادم.»

باورم نشد تا طنابها شل شد. روی پاهایم پریدم، مچهایم را مالیدم، سعی کردم تصور کنم که چطور فرانک اینطور من را غافلگیر کرد. علتش مچهای استخوانی اش نبود که از گره های کالب بیرون آمده بود. فرانک صاف و ساده بود. غافلگیری واقعی این بود که بدون کمک من این کار را انجام داده بود.

«آخ،» من گفتم، نفس راحتی به خاطر فرصت دوباره زندگی کشیدم. بعد از همه اینها مامان هم بدن بی جانم را پیدامی کرد. و در مورد بخش دروغ، خوب، روی آن کارمی کردم.

اما اول، کار خوب دیگری در ذهنم داشتم، بهترین کاری که زندگی جدیدم را شروع کنم که این تبهکار فراری را لودهم.

دست فرانک را قاپیدم و او را به سمت بیرون کشیدم. «باید به شهر بریم و زدکیه اسمیت رو گزارش کنیم.» بعد چیزی دیگری هم از خاطرم گذشت. «به تماسهای تلفنی ای فکر کن که من با اون جایزه می تونم انجام بدم.»

«لیزا - «فرانک شروع به حرف زدن کرد، اما من می دانستم چی می خواهد بگوید.

«البته ما سهیم ایم.»

ما دیواره ای را تمام کردیم و به یکی دیگر رسیدیم، یکی با ترکها و یک کلاه. زدکیاه اسمیت برگشته بود. قبل هر حرکتی، او ما را مانند دو خوک قربانی در بازوهایش گرفتار کرد.

«بذار بریم!» من داد کردم، به سینه اش می کوبیدم.
«ششش،» او به آهستگی گفت. «کالب فکرمی کنه من چیزی جاگذاشتم.»

من بی حرکت ماندم. «اما ...»

۶

«من برگشتم که شما رو آزاد کنم.»
برای اولین بار، برایم سخت بود که حرف بزنم.
«حالا، مخفی بمونید تا من کالب رو دور کنم،» او زمزمه کرد. «نمی خوام کاری کنم که او به مردم بگه من قلبم ضعیفه.»
«شما کسالت داری؟» فرانک پرسید و زدکیاه اسمیت خندید.

«نه، اما من برای اذیت کردن مردم اصلا دلم نسوخته.» بازوهایش شل شد، ما را آزاد کرد، و او یک قدم عقب رفت. «بهتره شما به وظیفتون عمل کنید و من رو گزارش کنید. اما اینم بدونید که پول جایزه طول می کشه تا بدست شما برسه.» توی جیبش را جستجو کرد و سنگ زرد روشنی را که با کریستالهای عسلی پوشیده شده بود، بیرون کشید. «من اینو بیرون در بستر خشک کریک دیدم. شاید پول تلفن زدن بشه.»

آن را در دست من انداخت و چشمک زد. بعد برگشت و به سمت بیرون و نور خورشید رفت. فرانک و من ماتمان برد، مثل گروه همخوان دو غورباقه با دهانهای باز.

تا صبح روز بعد ما به دفتر کلانتر نرفتیم. من زدکیاه اسمیت را گزارش کردم، همانطور که باید و شاید، اما به دلایلی، حالا احساس انجام کار خوبی نداشتیم.

ایستگاه بعدی ما مغازه خرازی بود. چشمهای آقای پاولسان پیر وقتی سنگ کریستالی را دید برق زد. بیست و پنج سنت رسید به فرانک، که برای آبنبات به زمینش زد. من سهم خودم را برای رویدادی تاریخی نگه داشتم.

دیگر پستخانه شلوغ نبود. هنوز، چند نفری تماشاچی آنجا بودند وقتی من به سمت پیشخوان رفتم و سکه پنج سنتی را روی پیشخوان گذاشتم. «می خوام تماس تلفنی برقرارکنم،» من اعلام کردم.

«چقدر خوب،» رییس پستخانه گفت، ریش بزی اش را نوازش می کرد. «تو اولین نفری. به کی می خوای تلفن کنی؟»

«کی؟» صدایم طنین انداخت. من فقط آن را دوست داشتم، رویاهایم واررفت. دامن صورتی و چتر چین دار، دوتایی مانند قاصدک در باد سرگردان شدند. صدایم نمی توانست در میان سیما به رقص درآید - جایی نداشت که برود. کسی را نمی شناختم که تلفن داشته باشد.

۷

به فرانک نگاه کردم که نیشخند می زد.

«تو همه اینها رو می دونسی،» او را سرزنش کردم.

او شانه بالا انداخت. «سعی کردم بهت بگم.»

«سعی کردی؟» به دیروز فکر کردم و فهمیدم که احتمالا سعی کرده است. من چنان مشغول بودم و مدام دهانم باز بود که توجه نکردم.

بعد نگاه عاشقانه آخر به تلفن، من از پیشخوان دور شدم. بعد همه اینها، شاید آنبات استفاده خوبی از پنج سنتی بود.

«فرانک،» من گفتم، به حرفهایی که او داشت و به من نگفته بود فکر می کردم، «دفعه بعد وقتی چیزی داشتی که بگی، بلند صحبت کن. خیلی سعی می کنم که گوش کنم.»

وقتی می رفتم انگار عکس زدکیاه اسمیت برای من سرتکان می داد.

تاجی از مرغان ماهیخوار و کنث دافی

باران سنگینی در آشپزخانه می بارید و توفان کوچکی پذیرایی را بهم ریخته بود، بنابراین سایمن چاره ای نداشت جز اینکه مشقهایش را روی میز تق و لقی که مادر بزرگ در گوشه دنج زیرپله ها جاداده بود انجام دهد. میز اضطراری تکالیف یا م. ت. ا چیزی بود که همه در خانه آن را میز می نامیدند و جایی بود که مادر بزرگ بیشتر یادداشتهایی را که برای خودش نوشته بود، آنجا می گذاشت. همین طور که سایمن چیزهای توی کیف مدرسه اش را در میان تل لرزان کاغذهای نسبتا زرد می چید، چشمهایش را بست و به جار و جنجال خانه گوش کرد. ساعت پدر بزرگ با صدای بلند در پاگرد پله ها خر و پف می کرد، حیواناتی از گرد و غبار در زیر شیروانی ناله می کردند و سگ شکاری قرمز که در شامگاه وسط تابستان از خاکسترهای کف شومینه بیرون پریده بود، داشت به دیو چوبی ای که سعی می کرد یکی از موهای آتشی دمش را بکند، دندان نشان می داد. با وجود هیاهو، سایمن هنوز می توانست متوجه شود که صداهایی که مادر بزرگ درست کرده بود، همانطور که کار همیشگی اش بود، آنجا نیستند. آخرین پنجشنبه ماه بود، روز بزرگی که در ایرلند به آرایشگاه می رفتند و تا یک ساعت دیگر برنمی گشتند. جدای از موجودات جادویی و روحها و سامانه های آب و هوایی که در خانه بود، سایمون همه اش تنها بود. فقط در همین سال آخر بود که به اندازه کافی بزرگ شمرده شد تا دیگر در چنین موقعیت هایی به پرستار نیازی نداشته باشد، با وجودی که هنوز متکی بودن به

خودش باعث می شد احساس بزرگ شدن کند، اما همچنین نگرانی و دلواپسی درون او را بیدار می کرد.

همانطور که هیاو در همه طرف او ادامه داشت، سایمن نمی دانست چکار کند تا تکلیف مدرسه اش را انجام دهد. روی قلکش شرط می بست که خانه بریجید لکاگ هرگز این سروصدا را به خود ندیده بود! تعجبی نداشت که او همیشه بهترین نمره ها را در کلاس می گرفت! تعجبی نداشت که معلم همیشه او را باهوش می نامید و بقیه کلاس را مجبور می کرد برای او حسابی کف بزنند. خیلی ناعادلانه بود! خیلی آسان نبود که دانش آموز خوبی باشی در وقتی که ممکن بود هر آن در نیمه شب در اتاق خوابت شروع به برف باریدن کند یا ممکن بود زمانی که از مدرسه به خانه می رسی همه خانه ات روی یک جفت پای مرغ غول آسا از زمین بلند شده باشد و به آن طرف خیابان برود! آنچه باعث می شد مخصوصا تحمل همه اینها سخت بشود مردمی بودند (مادر بزرگ این مردم را بسته مغز می نامید) که دیگر مغزهایشان اجازه ورود هیچ جادویی مانند اینها را نمی داد حتی وقتی درست روبروی آنها اتفاق می افتاد. بسا خانه ای پشت سرشان سلانه سلانه برود، ازدهایی از مه، رنگین کمانی روی سقف سرهم کند و کوتوله ای سنگی از پنجره بالای پله ها خم شود تا ناسزایی نثار هر درختی که می گذرد کند (کوتوله های سنگی از درختان بدشان می آید، بویژه درختان برگ ریز که برگهایشان را به خاطر زمستان ریخته اند) و بسا بسته مغز به چیزی توجه نکند!

۲

درست زمانی که سایمن فکر کرد خانه احتمالا شلوغتر نمی شود، آجرهای دیوارها بیدار شدند و با شکوه شروع به سرود خواندن کردند.

ما یک بار در بستر رودخانه خوابیدیم. ما یک بار در تپه ها قلقلک مه را احساس کردیم. جهان می چرخد و ما یک بار دیگر صخره ها و تخته سنگ ها خواهیم شد.

صدای سرود به اندازه ای بالا رفت که استخوانهای سایمن را به تق تق انداخت. دندانهایش به هم می خورد، تازه او نمی دانست که آیا ممکن است چیز خوبی باشد یا نباشد که بسته مغز باشی. تصور کنید چقدر آسان بود که تکلیف مدرسه ات را بدون آنهمه حواس پرتی انجام دهی! تازه بعدش، کمی بیش از حد ساکت نمی شد؟ سایمن توی دلش رقص به پاشد وقتی یادش آمد که روزی می توانست انتخابش را بکند - او یا کاملاً خودش را در اختیار جادو می گذاشت یا مانند پدر بسته مغز می شد. هر راهی او برمی گزید، راه بازگشت نداشت. پدر سایمن انتخابش را وقتی انجام داد که مادر سایمن مرده بود. مادر بزرگ گفت که قلب پدر چنان پر از درد و اندوه است که جایی برای جادو داشته باشد. پدر هنگام بوسیدن پسر تازه رسیده اش، کلماتی را گفته بود که رشته هایی را که او را به جهان های دیگر وصل می کرد، برید. این چیزی است که جادو است - این است که همزمان در دنیاها ی زیادی باشی و هرگز کاملاً به هیچکدام تعلق نداشته باشی. پدر سایمن بسته مغز شده بود. حالا، او فقط می تواند یک دنیا را ببیند وقتی سایمن و مادر بزرگ می توانند بسیاری را ببینند. همانطور که سایمن سعی می کرد در باره این فکر کند که کدام زندگی را انتخاب کند، سرش شروع به درد کرد. در آخر او این فکر را ول کرد! خیلی گیج کننده بود و در هر صورت او سالهای خیلی پیش بایستی انتخابش را می کرد.

سایمن آهی کشید و اتفاقی چشمش افتاد به کپه لرزانی کاغذ که روی میز جابخش کرده بود. مغزش تقریباً لبالب پر بود، مادر بزرگ چیزهایی را

فراموش کرده بود. معمولاً این موارد چیزهای کوچک بود اما بعضی اوقات حتی چیزهای بزرگ از فکرش بیرون می‌سرید. برای همین بود که تلی از یادداشتها همه جای خانه رها بود. هر یادداشتی نماینده چیزی بود که مادر بزرگ نیاز داشت به یادبیاورد. همانطور که سایمن خم شد تا شلوغی را سامان دهد، تکه‌ای کاغذ ویژه چشمهای او را گرفت. این کاغذ مانند بقیه زرد رزنگ نبود و مادر بزرگ حروف بزرگ و درشت بکار برده بود و این معنی را داشت که یادداشت در باره چیز مهمی است.

۳

در دوم اکتبر، گولوس از زنجیرهایش رهامی شود مگر اینکه من آنجا باشم و از آن جلوگیری کنم. من باید در ۵:۱۳ بعد از ظهر در گاراژ باشم و گرنه همه جهان‌ها نابود می‌شود!!!

نکته دیگر؛ همچنین من بایستی غذای گربه بیشتری برای دیو چوبی بگیرم.

همانطور که چشمان سایمن روی تقویم دیواری رفت، ضربان قلبش شروع به بالا رفتن کرد. دوم اکتبر! حتی وقتی به ساعت مچی‌اش نگاه کرد تندتر حرکت کرد. ۵:۱۱ بعد از ظهر! مادر بزرگ هنوز در آرایشگاه بود! مادر بزرگ همه چیز را در باره گولوس (هرچه که بود!) فراموش کرده بود. همه جهان‌ها نابود می‌شد! با ناله‌ای، سایمن از پشت میز گوشه دنج زیر پله‌ها حرکت کرد.

جز دو چرخه‌ای بدون زنجیر، چمن زن زنگ زده و صدها قوطی قدیمی زنگ، در گاراژ چیزی نبود. سایمن به ساعتش نگاه کرد، قلبش تقریباً داشت می‌ایستاد وقتی ۵:۱۲، ۵:۱۳ شد. نفسش را حبس کرد اما چیزی اتفاق نیفتاد. ۵:۱۳ عصر، ۵:۱۴ شد و هنوز هیچ اتفاقی نیفتاد! نفسش به مه تبدیل

شد وقتی بلاخره آزادش کرد، سایمن متوجه شد که گاراژ خیلی سرد شده است. بعدش بود که به یاد آورد همیشه ساعتش را دو دقیقه جلوتر می گذارد و برای همین وقتی در مدرسه به آن نگاه می کند، احساس می کند که دو دقیقه به پایان روز نزدیکتر است. با صدای ترق تروق، گاراژ شروع به بزرگ شدن کرد. دیوارها از او دور شد و سقف بالا رفت تا پشت ابرها پنهان شد. ابرها با حس بدی، سایمن تشخیص داد که چیزی جادویی دارد اتفاق می افتد. او چشمانش را بست و وقتی آنها را باز کرد، از گاراژ خبری نبود. سایمن روی راه سوسن پوشی در میان دریاچه ایستاده بود. کوههای پوشیده از برف همه طرف او بالارفته بود و او بوی جنگلهای کاجی که اطرفشان را پوشیده بود می شنید. همانطور که سایمن تماشا می کرد، اردک ماهی سبز و درخشانی زیر پاهای او شنا کرد و ردی از حباب روی آب به جا گذاشت. همینکه متوجه شد دو تا راه سوسن پوش دیگر در همان نزدیکی بالا و پایین می شدند، حواصیلی دراز و لاغر از آسمان خاکستری پایین آمد و روی یکی از آنها جای گرفت. از تابش عجیبی که او را فرا گرفته بود، سایمن می توانست بگوید که این پرنده بسته مغز معمولی نبود.

۴

مادر بزرگم ...

پیش از اینکه او بتواند حرفش را تمام کند، حواصیل یکی از بالهای بزرگش را بالانگهداشت و برگشت تا به سایمن نگاه کند.

تو صحبت نمی کنی تا گولوس رسیده باشد!

صدای حواصیل به سختی سنگ بود و سایمن فهمید که نمی تواند آن چشمهای طلایی را ملاقات کند. همینکه باد سرد شروع به وزیدن کرد، پرنده بزرگ برگشت تا به جمعیتی از ریز پشه ها نگاه که بالای مسیر

سوسن پوش سوم در پرواز بودند. سایمون هم برگشت و وقتی ابر شروع به ضخیم شدن کرد، نهج نهج کرد. همانطور که او تماشایی کرد، ترسناکترین هیولای که او دیده بود از میان ریزپشه ها به بیرون قدم گذاشت. اندازه اش به اندازه یک مرد بود، موی روغن مالیده شده سیاه که از سر گولوس روییده بود، از همه طرف به پاشنه هایش می رسید. زنجیرهای زنگزده بازوهای لاغر و استخوانی اش را به کنارش بسته و دو چشم قرمز در چهره نامرئی اش شعله ور بود. سایمن وقتی به هیولا نگاه کرد نزدیک بود بالا بیاورد، دوست داشت کاری می کرد.

خوب ما همه اینجا هستیم!

حواصیل از سایمن به هیولا نگاه کرد.

صدها سال از آخرین ملاقاتمان گذشته است، گولوس. آیا تو اشتباه روش هایت را آموخته ای یا باید برای صد سال دیگر در زنجیر بمانی؟ پیش از اینکه گولوس جواب بدهد، پرنده لاغر و استخوانی چند کلمه به زبانی عجیب حرف زد و دایره ای از نشانه های سبزرنگ در هوا و بالای سر هیولا آشکار شد.

جادوی حقیقت. تو امروز دروغی نمی گویی.

گولوس زنجیرهایش را تکان داد اما بعد لحظه ای آرام ایستاد.

من همه دنیاها را نابود می کنم اگر تو من را آزاد کنی.

صدای گولوس بدترین چیزی بود که سایمن تا آن وقت شنیده بود.

حواصیل نوکش را بین پرهایش فروکرد و به سمت سایمن برگشت.

فقط کلمه های جادویی می تواند زنجیرها را محکم نگهدارد. تو حالا

آنها را می گویی!

سایمن به پرنده نگاه کرد و پرنده به او نگاه کرد. سایمن به گولوس نگاه کرد و گولوس به او اشاره کرد که هیسسس. چکارباید می کرد! مادر بزرگ سایمن جادوگر بود! او هنوز نصمیمش را نگرفته بود! مادر بزرگم ... جادوگره ... او گولوس را فراموش کرده. سایمن از اینکه صدایش آنقدر پایین باشد بیزار بود. حواصیل با چشمهای طلایی اش به او چشمک زد و صدای سرفه ای از خودش درآورد. گولوس با هیجان زنجیرهایش را تکان داد.

بدون کلمه های جادوگر، زنجیرها باید باز شود.

صدای حواصیل هنوز محکم بود اما سایمن می توانست غم بزرگی را هم در آن حس کند، چون می دید زنجیرها شروع به افتادن از گولوس کرده اند. چشمهای هیولا درخشانتر و قرمزتر از هر زمانی بود. او همه جهان ها را نابود می کرد! سایمن شنیده بود که او این را گفت! باید چکار می کرد تا جلوی او را بگیرد؟ فقط کلمه های جادویی این کار را می کرد!

وقتی برای اولین بار این فکر به سایمن خطور کرد چنان داغ بود که سایمن آتش گرفت. او نمی توانست! می توانست؟ نه! نباید اینطور بوده باشد! او سالها وقت داشته تا تصمیم بگیرد! سایمن صدای هزاران جهان را تصور کرد که برای همیشه در او جاری می شد. او تعلق داشتن به همه جا را در عین تعلق نداشتن به هیچ شکل به هیچ جایی را برای لحظه ای تصور کرد. امکان برگشت به عقب نبود! همانطور که زنجیرهای گولوس بیشتر باز می شد، چشمهایش به هم فشرد و با هر چه صدا داشت فریاد کرد. من خودم را تسلیم جادو می کنم!

هیچ چیز تغییر نکرد و همه چیز تغییر کرد. سایمن می توانست آن را حس کند. او جادوگر شده بود. تاجی از مرغان ماهیخوار نزدیک سرش

پرید، با پرواز آنها آبی و نارنجی می شد. صدای فلزی عجیبی به گویشهایش رسید. صدای زنجیرهای گولوس! آنها تقریباً باز شده بود! فقط کلمه های سایمن جلوی او را می گرفت!

او را آزاد نکنید!

حواصیل با فریاد سایمن پرید و گولوس سعی کرد یک دستش را بالاببرد. نور عجیبی نزدیک آن انگشتهای بی رحم و کج و کوله نمایان شد اما همین که یک بار دیگر زنجیرها شروع به سفت شدن کرد، پت پت کرد و ناپدید شد. سایمن درست سر وقت حرف زده بود! گولوس آزاد نمی شد! همانطور که سایمن تماشامی کرد، هیولا در ابری از پشه های ریز ناپدید شد و، با جیغی از خوشحالی، حواصیل در آسمان تاریک بالا رفت.

۶

یک بار دیگر تنها، همان طور که دوشی از باران دایره هایی روی آب اطراف او درست می کرد، سایمن روی مسیر سوسن پوش ایستاد. او جادوگر بود و راهی به عقب نبود. او فکر کرده بود که سالها وقت دارد تا تصمیمش را بگیرد، اما سایمن احساس بدی نداشت. او دقیقا آنچه را که باید می کرده بود.

۹۹/۴/۲

کانداس آمارانتی

حالا گوشتو کجا گذاشتم؟

۳:۳۰ بعد از ظهر است! مولی بلاندر دیر کرده است. چنان درگیر این است که چه چیزی برای شام امشب درست کند، که فراموش می کند بایستی بچه ها را از مدرسه بیاورد. از خانه توی ماشین می پرد. اول، تریشا را، که پایه پنجم است، سواری می کند، بعد گرگ، که پایه دوم است، و ماریا کوچولو، که تازه مهد کودک را شروع کرده است. مولی کمربندهای آنها را می بندد و به سوی خانه می راند.

«حدس بزنید ما امشب شام چی میل می کنیم؟» مولی می پرسد.

«هات داگ؟» تریشا حدس می زند.

«نه» مولی پاسخ می دهد.

«همبرگر؟» گرگ می پرسد.

«شکلات،» ماریا فریاد می کند.

«نچ،» مولى مى گوید.

«اما من شکلات مى خوام،» ماریا گریه مى کند.

«از شکلات بهتره، ماریا،» مولى مى گوید.

«پس چیه؟» تریشا مى پرسد.

«کباب!» مولى فریاد مى کند.

«به به به! کباب، خیلی دوست داریم!» بچه ها داد مى کنند.

آنها به خانه مى رسند و بچه ها به طبقه بالا مى روند تا بازی کنند و تکلیفهایشان را انجام دهند. مولى به آشپزخانه مى رود تا شام را آماده کند. اول، او تابه ای بر مى دارد و روی پیشخوان مى گذارد. سپس، گوشت کبابی را از یخچال بر مى دارد. گوشت را در تابه مى گذارد، کمی نمک به آن مى زند، و با ورق آلومینیومی مى پیچد. دیگر مى خواهد گوشت را در فر بگذارد که ...

«مامان، ما گرسنه ایم. مىتونیم پیش از شام یه چی بخوریم؟» تریشا پرسید.

«بله که مىتونید، چی مىخواید؟»

«من آب میوه مى خوام.»

«من سیب مى خوام.»

«من پنیر می خوام.»

«باشه.»

مولی یخچال را باز می کند، تغذیه ها را برمی دارد، و برای بچه ها به بالا می برد. به آشپزخانه برمی گردد و درجا خشکش می زند.

۲

«حالا، گوشتو کجا گذاشتم؟»

به پیشخوان نگاه می کند، اینجا نیست.

فر را بررسی می کند، خالی است.

نگاهی آن طرف به میز آشپزخانه می اندازد، آنجا نیست. او می ایستد تا فکر کند. «ممکنه توی ...»

یخچال را باز می کند و آنجاست، بالای باقیمانده پیتزا.

او گوشت را برمی دارد و درست وقتی که می خواهد در فر بگذارد ...

«مامان، آب پرتقال من خوب سرد نیست؛ ممکنه کمی یخ به من بدی لطفا؟»

«بله که می دم، عسلم.»

او فریزر را باز می کند، تعدادی قالب یخ با شتاب برمی دارد، و به طبقه بالا می دود. به آشپزخانه برمی گردد و درجا خشکش می زند.

«حالا، گوشتو کجا گذاشتم؟»

روی پیشخوان را نگاه می کند، اینجا نیست.

فر را بررسی می کند، خالی است.

نگاهی آن طرف به میز آشپزخانه می اندازد، آنجا نیست.

به یخچال خیره می شود، نه، هیچ جا نیست.

می ایستد تا فکر کند. «ممکنه توی ...»

فریزر را باز می کند، آنجاست، بالای سینی جوجه یخزده.

گوشت را برمی دارد و درست وقتی می خواهد آن را در فر بگذارد ...

«مامان، گرگ آب میوه منو روی زمین ریخت، می شه به من کهنه بدی تا پاکش کنم؟» تریشا داد می کند.

«باشه، عزیزم.»

«ببخشید، مامان.»

«عیبی نداره، گرگ. الان می آم بالا.»

کمد تمیزکننده ها را بازمی کند، کهنه ای می قاپد، و به طبقه بالا می دود. به آشپزخانه برمی گردد و در جا خشکش می زند.

۳

«حالا، گوشتو کجا گذاشتم؟»

روی پیشخوان را نگاه می کند، اینجا نیست.

فر را بررسی می کند، خالی است.

نگاهی آن طرف به میز آشپزخانه می اندازد، آنجا نیست.

به یخچال خیره می شود، نه، هیچ جا نیست.

فریزر را بازمی کند؛ کجاست پس؟

می ایستد تا فکر کند. «ممکنه توی ...»

کمد تمیزکننده ها را بازمی کند و آنجاست، داخل سطل.

گوشت را برمی دارد و درست وقتی که می خواهد در فر بگذارد ...

«مامان، می شه چاقو بیاری و سیب ماریا رو تیکه کنی، لطفا. یکی از

دندوناش لقه و نمی خواد اونو توی سیب گم کنه.»

«درسته، من می خوام اونو به پری دندون بدم، نه به پری سیب!»

«بیا ...»

مولی کشوی کارد و چنگال را بازمی کند، اما چاقوی تمیزی آنجا نیست. ماشین ظرفشویی را بازمی کند، چاقوی تمیزی می قاپد، و به طبقه بالا می رود. در بازگشت به آشپزخانه، او خشکش می زند.

«حالا، گوشتو کجا گذاشتم؟»

روی پیشخوان را نگاه می کند، اینجا نیست.

فر را بررسی می کند، خالی است.

نگاهی آن طرف به میز آشپزخانه می اندازد، آنجا نیست.

به یخچال خیره می شود، نه، هیچ جا نیست.

فریزر را بازمی کند؛ کجاست پس؟

کمد تمیزکننده ها را واری می کند، ای عزیزم.

«ممکنه توی ...»

ماشین ظرفشویی را بازمی کند، بی شک، آنجا ست، بالای ظرفهای تمیز در قفسه پایین!

۴

گوشت را برمی دارد و درست وقتی که می خواهد آن را در فر بگذارد...

«سلام عزیزم، من خونه ام!» شوهرش، داو بلاندر، اعلام می کند.

«سلام، عزیزم.»

«مولی، کامیون زباله داره می ره. امروز، آشغالا رو بیرون گذاشتی؟»

«وای نه، فراموش کردم. می یارمش!»

کیسه زباله را از کابینت زیر ظرفشویی می قاپد و به شوهرش می دهد.

«بفرمایید!»

شوهرش کامیون زباله را دنبال می کند. مشکل کیسه زباله را حل و فصل می کند و به خانه برمی گردد.

مولی جلوی در وردی منتظر او ایستاده است.

«برای شام چی داریم، عزیزم؟»

«کباب،» مولی می گوید، «اما یه لحظه وایسا ...»

«حالا، کجا گذاشتمش؟»

«وای نه!» مولی فریاد می کند.

«موضوع چیه؟» داو می پرسد.

مولی به کامیون زباله اشاره می کند که در سربالایی جاده دور می شود.

«کباب بی کباب!»

پایان

۹۹/۸/۲۴

مربا سُنجا چیل

مربا، گربه ای از لوبیا پخته است. شرط می بندم که شما هرگز پیش از این گربه لوبیا پخته ای ندیده اید. اگر دیده اید، احتمالا مربا بوده است، چون تا آنجا که من می دانم، او در تمام جهان پهناور تنها یکی است. همانطور که احتمالا شما حدس می زنید، گربه لوبیا پخته ای گربه خیلی لوسی است. همه چیزی که گربه های لوبیا پخته ای می خورند ... لوبیای پخته است. صبحانه لوبیا پخته، ناهار لوبیا پخته، شام لوبیا پخته و چاشت لوبیا پخته - در واقع، من فکر نمی کنم که مربا، گربه لوبیا پخته ای، هرگز چیز دیگری را بجز لوبیا پخته، مزه کرده باشد - هرگز! گاهی وقتها، وقتی مربا احساس گرسنگی می کند و می خواهد ته دلی بگیرد، نزدیک پنجره آفتاب گیر می نشیند، روزنامه اش را می خواند (روزنامه **خرخر روزانه** را، و بله، گربه ها می توانند بخوانند - این داستانی ساختگی است که آنها نمی توانند.) و، به اضافه همه اینها، مربا همچنین احتمالا تنبل ترین گربه در جهان است. او به اندازه ای تنبل است که گاهی وقتها، حتی از رختخواب بیرون نمی آید.

من داستانی از مربا دارم که برای شما بگویم. این از آن داستان های خوب نیست، بنابراین اگر واقعا شما نازک نارنجی هستید، پس بهتر است که بیشتر از این نخوانید.

وای! شما دارید ادامه می دهید! من این را به معنی آن می گیرم که شما آدم خیلی شجاعی هستید - نگویند که به شما هشدار ندادم! مربا در خانه خیلی بزرگی زندگی می کند. همه چیز در آنجا درخور و شایسته است - برای گربه ای از لوبیا پخته عالی است. کاغذدیواری همه اتاقها طرح لوبیا پخته است که خیلی خوب با فرشی که نقشی دوست داشتنی از لوبیای پخته رویش است، هماهنگ شده است. لامپ اتاق نشیمن او به شکل لوبیای پخته است، و میز هم اینطور است. صندلی دوست داشتنی، راحت، نرم و مورد علاقه او هم به شکل لوبیای پخته است ... در واقع، بزرگترین لوبیای پخته در جهان. مربا در اتاق خوابش لوبیا پخته هایی روی لحاف و تختخوابش دارد که به شکل قوطی بسیار بزرگ، غول آسا، عظیم ... لوبیا پخته است. مهم نیست کجای خانه مربا بروید - لوبیای پخته همه جا هست.

۲

صبحی، در پایان پاییز، مربا بی حال از رختخواب بیرون آمد، بزرگترین، بلندترین، گشادترین خمیازه را کشید، دمپایی گرم لوبیا پخته ای خود را پوشید و خودش را به سوی پنجره کشید. پرده های لوبیا پخته ای خود را کنارزد و همینکه لایه نازک برف آبکی را دید که روی زمین نشسته است، لبخند رضایتمندانه ای زد. «خوبه،» با خودش خرخر کرد «حداقل مجبور نیستم تا مدتی علفها را بچینم». مربا قدم زنان از پله ها پایین رفت، و خمیازه کشان به آشپزخانه رفت. حدس بزنید مربا می خواست برای صبحانه چه چیزی میل کند؟ بله، البته که لوبیا پخته!

مربا کابینتش را باز کرد تا برای خودش مقداری لوبیا پخته بردارد و ... لوبیا پخته ای باقی نمانده بود! «لعنتی!» مربا زیرلب و یواشکی گفت.

«مجبورم در این هوای وحشتناک، یخزده، سرد بروم بیرون و مقداری لوبیا پخته بردارم. لعنتی! دو تا لعنتی!»

از بخت مربا، در باغش درختی بود. این درخت درخت خیلی ویژه ای بود چون روی شاخه های بلند، ضخیم، قوی اش چیزی خیلی خاص می روید. می توانید حدس بزنید؟ البته که لوبیاهای پخته! بیشتر از لوبیاهایی که شما احتمالا بتوانید تصور کنید. به اندازه کافی لوبیاهای پخته بود که مربا را یک ماه تغذیه کند. وقتی لوبیاهای پخته چیده می شد، درخت واقعا کمی بیشتر رشد می کرد.

بنابراین، مربا بی میل، چکمه هایش، شال گردن، کلاه و پالتو خیلی گرمی را پوشید. او بیرون رفت و کشان کشان و آهسته از میان برف به سوی درخت لوبیا پخته، یا به سوی جایی که درخت لوبیا پخته اش معمولا می ایستاد، رفت. مربا ایستاد و خیره شد، چون به جای درخت دوستداشتنی بزرگ و قوی لوبیا پخته، چاله ای بود. نه درختی نه لوبیاهای پخته ای. مربا چشمهایش را مالید تا مطمئن شود چیزی از دیدش مخفی نمی ماند، اما وقتی دوباره نگاه کرد، درخت بازهم آنجا نبود.

«خوب! درخت من کجاست؟ من باید لوبیا پخته میل کنم، و من برای گرفتنش به مغازه ها نمی روم. من لوبیاهای پخته خودم را می خواهم و همین حالا می خواهم شان» مربا دادمی کرد و دور باغ مثل پسر بچه کوچکی بالا و پایین می پرید.

۳

بنابراین، مربا تصمیم گرفت گشتی بزند تا ببیند آیا می تواند درختش را پیدا کند یا نه. او دوست نداشت به هر جایی و خیلی زیاد راه برود، اما اگر درختی نداشت، پس لوبیاهای پخته هم نداشت، چون او خیلی خیلی زیاد

تنبل‌تر از آنی بود که برای لوبیا به مغازه‌ها برود، و بعلاوه، لوبیاها اگر از مغازه خریده می‌شدند درست همان مزه را نمی‌دادند. مربا تا این اندازه گنده دماغ بود!

مربا راهش را به پایین ادامه داد، عصبانی که درختش آن‌طور ناپدید شده بود. او تا آخر خیابانش رفت، جایی که داگبرت را ملاقات کرد. داگبرت دوست هم‌کوپه‌ای بود.

«سلام، مربا. چی شده؟ عصبانی به نظرمی رسی.» داگبرت پرسید.
«درخت لوبیا پخته من گم شده. تو دیدی اش؟» مربا در جواب خرخر کرد.

«نه، مربا، من ندیده‌ام. برای چی رفته؟ آیا درست آبیاری اش کرده‌ای؟» داگبرت پاسخ داد.

«من هرگز درختم را آبیاری نمی‌کنم. این بی‌اندازه کارمی‌بره.» مربا گفت، و «آه» ی‌کرد و رفت، سرش افراشته در آسمان، دمش در گردش به هرطرف، مثل اینکه دغدغه‌ای در دنیا نداشت.

همانطور که مربا می‌گشت، به مغازه خوار و بار فروشی رسید. حالا، آنها لوبیا پخته می‌فروختند، اما مربا هرگز از آنجا نمی‌خرید - لوبیاهای خودش از درخت ویژه اش خیلی بهتر بود. رُجر، گربه‌نر در مغازه مشغول بود.

«سلام، مربا! چرا این قدر ناراحت به نظرمی رسی؟» رُجر پرسید.
«درخت لوبیا پخته من گم شده و من نمی‌دانم چرا. تو آن را جایی دیده‌ای؟» مربا پرسید.

«خوب، نه، من ندیده‌ام. آیا تو با چیدن مرتب علفهای هرزه، درست مراقب او بوده‌ای؟»

«چرا من باید برای چیدن علفهای هرزه اطراف درختم به خودم زحمت بدهم؟ من خیلی گرفتارم. این خیلی خیلی کار است.» مربا با عصبانیت گفت و «آه» ی کرد و رفت، سرش افراشته در آسمان، دمش در گردش به هرطرف، مثل اینکه دغدغه ای در دنیا نداشت.

۴

مربا به راهش ادامه داد، مدام دنبال درختش می گشت. بزودی به ایستگاه اتوبوس رسید جایی که ترانس گربه پلنگی منتظر اتوبوس شماره ۴۹ که به مرکز شهر می رود ایستاده بود.

«سلام مربا. خوشحال به نظر نمی رسی. مشکلی داری؟» ترانس مودبانه پرسید.

«من دنبال درخت لوبیا پخته ام می گردم. به نظرم گم شده است و من نمی دانم چرا. گمان نمی کنم تو جایی او را دیده باشی؟» مربا پرسید، بیشتر ناراحت شد.

«نه، من ندیده ام.» ترانس پاسخ داد، «آیا تو غذای گیاهی و کود به او داده ای تا قوی و سالم بماند؟»

«به!» مربا گفت «چرا من باید برای کارهایی مثل این خودم را به زحمت بیندازم؟ این فقط درخت است، و بعلاوه، درختها به اندازه کافی قوی هستند تا از خوشان مراقبت کنند. من وقتی برای این طور چیزها ندارم. اینها خیلی خیلی کار است» و «آه» ی کرد و رفت، سرش افراشته در آسمان، دمش در گردش به هرطرف، مثل اینکه دغدغه ای در دنیا نداشت.

وقتی مربا به بوستان رسید، دیگر تقریباً داشت تصمیم می گرفت به خانه برگردد. بوستان خیلی بزرگ بود و چیزهای هیجان انگیز زیادی آنجا بود که بشود انجام داد.

جلوی دروازه ورودی برنارد، گربه رییس دراز کشیده بود. برنارد، همانطور که احتمالاً شما می توانید از نامش حدس بزنید، رییس همه گربه های محله بود. برنارد همیشه همه خبرها را می دانست. گاهی وقتها حتی پیش از این که چیزی اتفاق بیفتد آن را می دانست!

«سلام، مربا. خیلی بیچاره به نظرمی رسی. دارم می شنوم که درخت لوبیا پخته ات را گم کرده ای.» برنارد واقعیت را گفت.

«بله، برنارد. هرچند از اموری است که ربطی به تو ندارد، اما من گمش کرده ام. گمان نکنم تو جایی دیده باشی اش؟» مربا پرسید.

۵

«در واقع، فکرکنم دیده ام. اما پیش از اینکه به تو بگویم، فکرمی کنم باید به تو بگویم که درخت لوبیا پخته تو خیلی خوشحال نیست.»

«آه!» مربا گفت. «درختها احساس ندارند. کجاست؟»

و با این گفته، برنارد مربا را به دریاچه راهنمایی کرد، جایی که فکرمی کرد درخت خیلی ناراحتی را دیده است که روی نیمکت بوستان نشسته است.

نیازی نبود که مربا مدت زیادی بگردد، درست به روشنی، معلوم بود که او تنبل ترین گربه در سراسر جهان پهناور است، و صادقانه، من فکرمی کنم که او بیشتر از پنج دقیقه خودش را برای گشتن به زحمت انداخته باشد. به هر حال، مربا درخت لوبیا پخته را نشسته روی نیمکت قدیمی بوستان پیدا کرد. او غوز کرده بود، سرش در دستهایش بود. داشت گریه می

کرد. نه، داشت حق حق می کرد. اشکهایش بزرگ، قطره های گنده بود و از چشمهای درخت بیرون می ریخت. اشکها در دریاچه می ریخت، و همانطور که زمان می گذشت، دریاچه عمیقتر و عمیقتر می شد چون به واقع درخت بسادگی گریه کردن را تمام نمی کرد! و شما واقعا می توانید او را سرزنش کنید؟

«اوم، سلام درخت.» مربا گفت، کمی خجالتزده. «من داشتم تقریبا هرجایی را دنبال تو می گشتم!»

«خوب، من را پیدا کرده ای. حالا می توانی به خانه بروی.» درخت پاسخ داد.

مربا به اطراف نگاه کرد، می خواست ببیند کسی آنجا نباشد. سرفه کم رنگی کرد؛ از نوعی که بزرگترها وقتی می خواهند توجه کسی را جلب کنند، می کنند. او نفس عمیق عمیقی کشید و شروع به صحبت کرد.

«من ... من ... من به تو نیاز دارم درخت. تو جالبترین لوبیاهای پخته در جهان را داری. برگرد. لطفا.»

«ها!» درخت ریشخند زد؛ «چرا فکرمی کنی در روی این زمین احتمال دارد که من با تو به خانه برگردم؟ تو گربه وحشتناک، خودپسند، بدجنس، خودخواه، بی احساس، بی فکری ... هستی. تو فقط می خواهی من به خانه برگردم تا بتوانی لوبیاهای پخته جالب من را بخوری. خوب، می توانم چیزی به تو بگویم - من برنمی گردم! تو هرگز به من غذائی دهی، تو هرگز به من آب نمی دهی، تو هرگز من را وجین نمی کنی، تو هرگز با من حرف نمی زنی، و من به تو می گویم که درخت لوبیا پخته بودن کار خیلی دلگیری است - هیچکس نمی خواهد با ما به خاطر منحصر به فرد بودن ما ... اوم ... ویژگی ما صحبت کند.»

مربا آه کشید. درخت درست می گفت. گربه های دیگر درست می گفتند. به او بی توجهی کرده بود - به درخت گرانبهای لوبیا پخته اش. به هر شکل، بعد از کلی تلاش برای قانع کردن او، مربا درخت را راضی کرد که به خانه برگردد. من فکرمی کنم درخت نمی خواست برای بار اول برود، اما ناپدیدشدنش بدرستی توجه مربا را جلب کرده بود. خلاصه آنها راه افتادند، پنجه در تنه، به خانه برگشتند. بیرون بوستان «سلام برنارد!»، وقت گذشتن از ایستگاه «سلام ترانس!» (هنوز منتظر سرویس -شماره - ۴۹ - که هیچوقت سروقت نبود)، وقت گذشتن از خوار و بار فروشی «سلام رُجر!» (شکر خدا -مجبور نمی شی لوبیاهای پخته ات را بخوری)، پایین کوچه «سلام داگبرت» (برو کوچه دیگه ای پیدا کن گربه فضول) و سرانجام برگشت به خانه.

حالا، ماه ها گذشت، و درخت کاملاً خوشحال بود، به زندگی در باغ مربا برگشته بود. درست مثل گفته اش، مربا درخت را آب داد، وجین کرد، غذاداد، و حتی گاهی وقتها بیرون رفت تا با درخت صحبت کند. بنابراین، این جایی است که داستان پایان می گیرد ... یا نیست؟

می دونید، من به شما هشدار دادم که این داستان خوشایندی نیست، بنابراین اگر شما می خواهید پایان واقعی را پیدا کنید، پس به خواندن ادامه دهید، در غیر این صورت، درست هم اینجا بایستید.

یادتان هست که مربا گربه خیلی تنبلی بود؟ خوب، او تنبلیترین گربه دنیا بود، و همانطور که شما می توانید بخوبی تصور کنید، همه این تلاش زیادی که او مجبور بود برای درختش بکند واقعا خسته کننده بود. حالا وسط زمستان بود و برای مربا کار خیلی سختی بود که برای خوشحال

نگهداشتن درخت بیرون برود. علاوه بر این - که بیرون خیلی سرد بود - خیلی بی اندازه برای گربه تنبلی مثل مربا سرد بود. روزی، وقت چای نوشیدن، سلیا، همسایه دیوار به دیوار مربا درها را می زد تا بسته ای را که اشتباهی به خانه او تحویل شده بود به صاحبش برساند. «وای عالی!» مربا فریاد کرد، «بیایید داخل، همیشه بیرون خیلی خیلی سرد است. یک فنجان چای بنوشید. خوشحالم که شما آمدید، من همیشه خیلی گرسنه ام.»

۷

«مگر شما از لوبیاهای پخته درختان نخوردید، مربا؟» سلیا پرسید. «وای نه، نه دیگه. می بینی که، این بسته سهمیه هفتگی کوفته های من است. من فقط حالا همیشه کوفته می خورم. اینها بهترین هستند که می توانی گیربیاوری. شما می دانید که وارداتی هستند؟ دیگه لوبیا پخته ای ندارم! بیا نزدیک من، جلوی آتش دوستداشتنی، پرسروصدا، کنده تازه بریده شده درخت لوبیا پخته ی من بنشین.»

آقای چسبان
مو مک اولی

کسی نمی دانست که چطور آقای چسبان به آکواریوم آمد.
«خیلی کوچکه،» مادر همینطور که بادقت به حلزون کوچولوی آبی
نگاه می کرد گفت. «فقط یه نقطه سیاه.»
«بزرگ می شه،» ابی گفت و پیش از رفتن به رختخواب پایین شلوارش
را دوباره بالا کشید. درپای شلوارش همیشه پایین می افتاد.

صبح ابی از رختخواب بیرون پرید و چراغ آکواریوم را روشن کرد.
جری، ماهی پرتقالی شکل، چاق طلایی، کنار طاق سنگی چرت می زد.
جاز بیدار شده بود، تنهایی جلوی آکواریوم شنا می کرد. دم سفیدش
شناور بود و تکان می خورد. مدتی گذشت تا ابی آقای چسبان را پیدا کرد،
چون او به شیشه نزدیک کف، درست نزدیک شنا چسبیده بود.

او آن روز در مدرسه در باره آقای چسبان مرموز نوشت. کسی که خیلی
کوچک بود و شما او را با دانه ای شن اشتباه می گرفتی. بعضی دخترها در
کلاس ابی گفتند که آقای چسبان حیوان خانگی خوبی برای او ست و به
این موضوع مدام خندیدند.

آن شب ابی چراغ را روشن کرد تا آقای چسبان را پیدا کند که به کوچکترین و مواج ترین نوک جلبکهای برکه ای چسبیده بود. آقای چسبان نزدیک فیلتر آب بود و تقریباً در حبابهای هوا بالا و پایین می شد. «خنده داره،» ابی گفت. سعی کرد تصور کند که به اجبار همه روز به این و آن آویزان بودن چطوراست، و نتیجه گرفت که احتمالاً خیلی خسته کننده است. غذای ماهی ها را داد و در رختخوابش دراز کشید و آنها را تماشا کرد که دور طاق سنگی دنبال هم کرده بودند. وقتی ایستادند جری با لبهای کلفتش شروع کرد به نوک زدن به جلبکهای برکه ای. آقای چسبان را توی دهنش کشید و بعد او را با جریان آب بیرون داد. حلزون به سمت پایین و کف آکواریوم داخل شنهای رنگی شناور شد.

«فکر کنم که یه ذره بزرگ شده،» روز بعد ابی وقت صبحانه به مادرش گفت.

«اونطور که او می بلعه معلومه که بزرگ می شه،» مادر او گفت، همزمان پالتویش را می پوشید و نان توستش را می خورد. «اما من نمی خوام که خیلی بزرگ بشه وگرنه دیگه بامزه نیست. چیزهای کوچک بامزه ان، اینطور نیست؟» «آره اینطوره. اما می شه چیزهای بزرگ هم بامزه باشه. حالا زودباش، داره تمرینم رو از دست می دم.»

آن روز در مدرسه، ابی فیلی کشید. او به دو تیکه کاغذ گرانقیمت نیاز داشت تا دو انتها را درست کند، اما معلم اهمیتی نداد، چون از نقاشی خوشش آمده بود و می خواست که آن را به دیوار بزند. آنها با چسب نواری

آنها را بهم چسبانده، درست در عرض میانی فیل. در گوشه نقاشی، ابی نام کامل خودش را نوشت، ابیگیل، و حلزونهای کوچولو به جای نقطه ها کشید. معلم گفت که خیلی کار خلاقانه‌ای است.

آخر هفته آنها آکواریوم را تمیز کردند. «جلبکهای زیادی در گوشه ها هست،» مادر گفت. «مطمئن نیستم که آقای چسبان هنوز می تونه کار خودشو انجام بده.»

هنگامی که مقداری از آب را خالی کردند، با ملاقه ای ماهی ها را بیرون آوردند و در کاسه ای ریختند. آقای چسبان کناری ماند، وقتی مادر جاروبرقی مخصوصی استفاده کرد تا شنها را تمیز کند، به شیشه چسبیده بود. ابی تکه های تازه جلبکهای برکه را مرتب کرد و اضافه آنها را قیچی کرد تا اندازه شود و طاق سنگی و فیلتر را سایید و شست. مادر آب تازه توی آکواریوم ریخت.

«آقای چسبان کجاست؟» ابی پرسید.

«گوشه ای، جایی ایه،» مادر گفت. حسابی روی آب تمرکز کرده بود. «نگران نباش من مواظب بودم.»

ابی به همه اطراف آکواریوم نگاه کرد. هیچ نشانی از حلزون آبی نبود. «پس احتمالا توی شنهاست،» مادرش گفت. «ولش کن دیگه، من کاردارم.» ماهی ها را شلپی توی آب تمیز ریخت و آنها شروع کردند به شناکردن و چرخیدن و چرخیدن، انگار گیج شده بودند.

۳

ابی آن روز غروب به اتاقش رفت تا نگاهی به آکواریوم بیندازد. آب آرام گرفته بود و دوستداشتنی و پاکیزه بود اما هیچ نشانی از آقای چسبان نبود. او در رختخواب خودش دراز کشید و مقداری تمرین کرد، رانها و پاهایش را

به سمت انگشتان پاهایش کشید. «تمرینهای کششی برای ماهیچه های شما خوب است و باعث می شود که شما بلند قد به نظر برسید.» مدلی در تلویزیون گفته بود و خودش خیلی گنده بود. وقتی ابی تمرین را تمام کرد، روی زمین زانوزد تا نگاهی دیگر به آکوارיום ببیندازد، اما هنوز نشانی از آقای چسبان نبود. او از پله ها پایین رفت.

مادرش برگه هایی را می خواند که دورش پخش بود. عینکش را به چشم زده بود و موهایش به هرطرفی که دستانش را به داخل آنها می کشید حالت می گرفت. او وقتی ابی را جلوی در دید بی حوصله به نظرمی رسید و حتی بی حوصله تر شد وقتی که خبر بد را شنید.

«پیداش می شه.» همه چیزی که مادر گفت. «حالا برو بخواب ابی. من خیلی کار گرفتم که انجام بدم.»

ابی حس کرد که صورتش گر گرفت و قرمز شد. همیشه وقتی اینطور می شد که خشمگین یا ناراحت می شد.

«تو اونو توی جاروبرقی کشیدی، نکشیدی؟» او گفت. «اونقدر عجله داشتی که اونو توی جاروبرقی کشیدی.»

«من این کار رو نکردم. خیلی دقت کردم. اما اون خیلی کوچکه.»

«چه ایرادی داره که کوچک باشی؟»

«ایرادی نداره. اما پیدا کردن چیزهای کوچک مشکله.»

«یا دقت کردن،» ابی گفت و به طرف اتاقش دوید.

در اتاق خواب باز شد و چهره مادر از لای در نمایان شد. ابی سعی کرد به او بی محلی کند اما وقتی مادر آمد و نزدیک ابی روی تخت نشست این

مشکل بود. مادر عینکش را در دست نگهداشته بود. او عینک را به طرف ابی تکان داد.

«این عینک جدید منه،» او گفت. «به اندازه ای قوی هست که حلزون شکار کنی.» او به ابی لبخند زد. ابی تلاش کرد که جواب لبخند را ندهد.

۴

«و من ذربین دارم،» ابی ناگهان به یاد آورد و پرید تا آن را پیدا کند. آنها کنار یکدیگر روی زمین نشستند. روی زانوهایشان کرت و کرت دور آکواریوم حرکت کردند، با دقت به گوشه ها در میان سنگهای بزرگ، سنگریزها و جلبکهای برکه ای نگاه کردند.

«آها!» ناگهان مادر فریاد کرد.

«چی؟» ابی ذره بینش را به طرفی که مادر اشاره می کرد برد. آقای چسبان آرام در منحنی طاق سنگی، کاملاً پنهان روی سنگ سیاه، نشسته بود. و درست نزدیک او حلزون آبی دیگری بود، حتی کوچکتر از او.

«خانم چسبان!» ابی نفس عمیق کشید. «اما اون از کجا آمده؟»

«فکر می کنم که گمانم به جلبکهای برکه ای باشه تو فکر نمی کنی؟»

هر دو خندیدند و با هم به بالا و اتاق ابی رفتند، زیر لحاف هم را در آغوش گرفتند. رختخواب گرم و نرم اما یک ذره تنگ بود.

«تکون بخور،» مادر همینطور که به ابی تنه زد، گفت.

«من نمی تونم، لبه تختم.»

«ماشالله بزرگ شدی. کی بزرگ شدی؟ دفعه قبل که که ما اینجا خوابیدیم می شد یه فیلو اینجا بذاری.»

ابی سرش را روی سینه مادرش گذاشت و لبخند زد.

۹۶/۳/۱۸